بوف کور

صادق هدایت

نسخهٔ چاپخانهٔ سپهر، تهران، بهمن‌ماه ۱۳۵۱
(متن کامل و اصلی بدون هیچ کم و زیاد و دست‌کاری)

تهیه برای نشر الکترونیک توسط امیرحسین خنجی

وبگاهِ «ایران‌تاریخ»
www.irantarikh.com

در زنـدگی زخمهـایی هـست کـه مثـل خـوره در انـزوا روح را آهـسته می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به‌کسی اظهار کرد، چون عموما عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند؛ و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسبیل عقاید جاری و عقایـد خودشان سعی می‌کنند آنـرا بـا لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند؛ زیـرا بـشر هنـوز چـاره و دوائـی بـرایش پیـدا نکـرده و تنهـا داروی آن فراموشی به‌توسط شراب و خواب مصنوعی به‌وسیلهٔ افیون و مواد مخدره است؛ ولی افسوس که تأثیر این‌گونه داروها موقت است و به‌جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، ایـن انعکـاس سایهٔ روح کـه در حالـت اغمـاء و بـرزخ بـین خـواب و بیـداری جلـوه مـی‌کنـد کـسی پـی خواهد برد؟

من فقط به‌شرح یکی از این پیشامدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به‌قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد، و نشان شوم آن ـ تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است ـ زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد. زهرآلود نوشتم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط

وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به‌آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه! فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور بکنم ـ چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. زیرا در طی تجربیات زندگی به‌این مطلب برخوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد؛ و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم ـ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌بلعد ـ. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم؛ ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همهٔ روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هرحقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهرا احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به‌وجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایهٔ خودم می‌نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

☼ ☼ ☼

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین‌بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید؛ اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستارهٔ پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته به‌من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به‌عظمت و شکوه آن پی بردم، و بعدْ این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه ـ نه ـ دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شرارهٔ کشنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند. چطور می‌توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه‌آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می‌سوخت و می‌گداخت، او دیگر متعلق به‌این دنیای پست درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگهٔ آدمها، از جرگهٔ احمقها و خوشبختها به‌کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهاردیوار اتاقم می‌گذشت و می‌گذرد. سرتاسر زندگیم میان چهاردیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد، و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاقْ خانه‌ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور ازآشوب و جنجالِ زندگی مردم واقع شده؛ اطراف آن کاملا مجزا و دِورش خرابه است. فقط از آن طرفِ خندقْ خانه‌های گلی توسری‌خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این‌خانه را کدام مجنون یا کج‌سلیقه در عهد دقیانوس ساخته! چشمم را که می‌بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد! باید همهٔ اینها را به‌سایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دل‌خوش‌کنَک مانده بود. میان چهاردیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم. اما بعد از آنکه آن دوچشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم، اصلا معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد. ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است، نمی‌دانم چرا موضوعِ مجلسِ همهٔ نقاشیهای من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است! همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سَبّابهٔ دست چپش را به‌حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاهِ بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد ـ چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت ـ. آیا این مجلس را من سابقا دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هرچه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود. دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید، و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا می‌شد، و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها به‌هندوستان می‌فرستادم که

می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک می‌آمد. درست یادم نیست ـ حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد ـ گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش‌آمد خیلی بعد اتفاق افتاده و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم. دوماه پیش ـ نه ـ دو ماه و چهار روز می‌گذرد. سیزدهٔ نوروز بود. همهٔ مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند؛ من پنجرهٔ اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم. نزدیک غروبْ گرم نقاشی بودم؛ یک‌مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد؛ یعنی خودش گفت که عموی من است. من هرگز او را ندیده بودم ـ چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود ـ. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند.

به‌هرحال عمویم پیرمردی بود قوزکرده که شالمهٔ هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود، و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز بود و سینهٔ پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می‌شد دانه‌دانه شمرد. پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت. یک شباهت دور و مضحک با من داشت. مثل اینکه عکس من روی آینهٔ دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین‌جور تصور می‌کردم. به‌محض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد. من به‌فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم. چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اطاقم، هرگوشه را وارسی کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ـ اگر چه می‌دانستم که در خانه چیزی به‌هم نمی‌رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب ـ. ناگهان نگاهم به‌بالای رف افتاد گویا بمن الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که

بـه‌مـن ارث رسـیده بـود ـ گویـا بمناسـبت تولـد مـن ایـن شـراب را انداختـه بودنـد ـ بـالای رف بـود. هیچوقت مـن بـه ایـن صـرافت نیفتـاده بـودم؛ اصـلا به‌کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم؛ ولی همین که آمدم بغلی را بـردارم ناگهـان از سـوراخ هواخـور رف چـشمم بـه بیـرون افتـاد؛ دیـدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بـود و یـک دختر جوان ـ نه، یک فرشتهٔ آسمانی ـ جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راستش گـل نیلوفر کبـودی بـه او تعارف مـی‌کرد در حـالی که پیرمـرد نـاخن انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید.

دختر درست در مقابـل من واقع شده بـود، ولـی بنظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمـی‌شد. نگـاه می‌کرد، بـی‌آنکـه نگـاه کـرده باشـد؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه بـه‌فکـر شـخص غـایبی بـوده باشـد. از آنجـا بـود کـه چـشمهای مهیـب افـسونگر، چشمهایی که مثل ایـن بـود که بـه‌انـسان سرزنش تلخـی مـی‌زنـد، چـشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهندهٔ او را دیـدم و پرتـو زنـدگی مـن روی ایـن گودیهـای بـراق پرمعنـی ممـزوج و در تَـهِ آن جـذب شـد. ایـن آینـهٔ جذابْ همهٔ هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به‌خودش می‌کشید. چشمهای مُوَرَّبِ ترکمنی که یک فـروغ ماوراء طبیعـی و مست‌کننـده داشـت، در عین حـال مـی‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثـل اینکـه بـا چشمهایش منـاظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هرکسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌هـای برجسته، پیشانی بلند، ابروهـای باریـک بـه‌هم‌پیوسـته، لبهـای گوشـت‌آلـوی نیمه‌باز، لبهایی که مثل این بود که تازه از یـک بوسـهٔ گـرم طولانـی جدا شـده ولی هنوز سیر نشده بود. موهـای ژولیـدهٔ سیاه و نامرتـب دور صورت مهتـابی او را گرفته بود و یک‌رشتهٔ از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود. لطافت اعضا و

بی‌اعتنایی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد. فقط یک دختر رقاص بتکدهٔ هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش، همهٔ اینها نشان می‌داد که او مانند مردمان معمولی نیست. اصلا خوشگلی او معمولی نبود. او مثل یک منظرهٔ رویای افیونی به من جلوه کرد. ... او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می‌رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند؛ مثل مادهٔ مهرگیاه بود که از بغل جفتش جداکرده باشند. لباس سیاه چین‌خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود.

وقتی که من نگاه کردم گویا می‌خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد؛ ولی نتوانست. آن‌وقت پیرمرد زد زیر خنده. خندهٔ خشک و زننده‌ای بود که مو را به‌تن آدم راست می‌کرد. یک‌خندهٔ سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی‌آنکه صورتش تغییری بکند. مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میانِ تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود هراسان ازروی چهارپایه پایین جستم. نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم. یک نوع لرزهٔ پر از وحشت و کیف بود. مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم. بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم. چنددقیقه، چندساعت طول کشید؟ نمی‌دانم. همینکه به‌خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای درِ اطاق را مثل دهنِ مرده باز گذاشته بود. اما زنگ خندهٔ خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.

هوا تاریک می‌شد، چراغ دود می‌زد، ولی لرزهٔ مُکَیِّف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه

تغییرکرد. به‌یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشتۀ آسمانی، آن دختر اثیری، تا آنجایی که فهم بشرْ عاجز از ادراک آن است تاثیر خودش را در من می‌گذارد.

در این وقت از خود بیخود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلا می‌دانسته‌ام. شرارۀ چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به‌نظر من آشنا می‌آمد. مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک مادّه بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می‌بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی‌خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعۀ نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می‌شد کافی بود. این پیش‌آمد وحشت‌انگیز که به‌اولین نگاه به‌نظر من آشنا آمد. آیا همیشه دو نفرعاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقا یکدیگر را دیده بوده‌اند، که رابطۀ مرموزی میان آنها وجود داشته است؟

در این دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچ‌کس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟ ولی خندۀ خشک و زنندۀ پیرمرد ـ این خندۀ مشئوم ـ رابطۀ میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به‌این فکر بودم. چندین‌بار خواستم بروم از روزنۀ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندۀ پیرمرد می‌ترسیدم. روز بعد را به‌همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش به‌کلی چشم بپوشم؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم. ولی همین که پردۀ جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته جلو من بود. اصلا هیچ منفذ و روزنه‌ای به‌خارج دیده نمی‌شد. روزنۀ چهارگوشۀ دیوار به‌کلی مسدود و از جنس آن شده بود. مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم؛ ولی هرچه دیوانه‌وار روی بدنۀ دیوار مشت می‌زدم

و گوش می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشانه‌ای از روزنهٔ دیوار دیده نمی‌شد، و به دیوار کلفت و قطور ضربه‌های من کارگر نبود. یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم به‌کلی صرف نظر کنم؟ اما دست خودم نبود. از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیرپا کردم، نه یک‌روز، نه دوروز؛ بلکه دو ماه و چهارروز، مانند اشخاص خونی که به‌محل جنایت خود برمی‌گردند، هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همهٔ سنگها و همهٔ ریگهای اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم. آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به‌زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه ـ که شاید او به ما نگاه کرده باشد ـ استغاثه و تضرع کرده‌ام و همهٔ موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم. اصلا فهمیدم که همهٔ این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد. مثلا آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از یک چشمهٔ منحصر به‌فرد ناشناس و یا غاری سحرآمیز بوده باشد. لباس او از تاروپود ابریشم و پنبهٔ معمولی نبوده، و دستهای مادّی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود. او یک وجود برگزیده بود. فهمیدم که آن گلهای نیلوفرْ گل معمولی نبوده. مطمئن شدم اگر آب معمولی به‌رویش می‌زد صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را میچید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد. همهٔ اینها را فهمیدم.

این دختر ـ نه این فرشته ـ برای من سرچشمهٔ تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست‌نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من

تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک‌نفر بیگانه، یک‌نفر آدم معمولی، او را کنفت و پژمرده می‌کرد. از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به‌سنگینی سربْ جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم‌شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت ـ زیرا او مرا ندیده بود ـ ولی من احتیاج به‌این چشمها داشتم، و فقط یک نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به‌یک‌نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به‌بعد به‌مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم. اما افسوس! به‌جای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکنند، به‌جای اینکه فراموش بکنم، روزبروز، ساعت به‌ساعت، دقیقه به‌دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت‌تر از پیش جلوم مجسم می‌شد. چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم می‌گذاشتم، در خواب و در بیداری، او جلو من بود. از میانِ روزنهٔ پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فراگرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می‌شد دایم جلو چشمم بود. آسایش به‌من حرام شده بود. چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به‌گَردِش بروم. نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بتهٔ گل نیلوفر را پیدا بکنم؟ همانطوری که به‌تریاک عادت کرده بودم، همانطور به‌این گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیرویی مرا به این‌کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به‌فکر او بودم. به‌یاد اولین دیداری که از او کرده بودم. می‌خواستم محلی که روز سیزده‌بدر او را آنجا دیده بودم پیدا کنم. اگر آنجا را پیدا می‌کردم، اگر می‌توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتما در زندگی من آرامشی تولید می‌شد. ولی افسوس به‌جز خاشاک و شن

داغ، و استخوان دندهٔ اسب، و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید، چیز دیگری نبود. آیا من حقیقتًا با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز! فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنهٔ بدبخت پستوی اطاقم دیدم. مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جستجو می‌کند. اما همینکه ازدور زنبیل می‌آورند ازترس می‌رود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبهٔ تازه جستجو بکند. من هم همان‌حال راداشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود. برای من او یک دسته گلِ تروتازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شبِ آخری که مثل هرشب به‌گردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود. در هوای بارانی که از زنندگی رنگ‌ها و بیحیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس می‌کردم، و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست. در این‌شب آنچه که نباید بشود شد. من بی‌اراده پرسه می‌زدم. ولی در این ساعتهای تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست، خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بیحرکت و بیحالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، به‌طوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی ازروی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه‌ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی در خانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشمم به‌طرف هیکل سیاهپوش متوجه شد! و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهایی را که

بصورت انسان خیره می‌شد بی‌آنکه نگاه بکند شناختم. اگر او را سابق بر این ندیده بودم، می‌شناختم. نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند خودش می‌داند که خواب است و می‌خواهد بیدار بشود اما نمی‌تواند. مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یک‌مرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم. او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، درِ اطاقم را باز کرد، و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ راروشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی‌دانستم که او مرا می‌بیند یا نه! صدایم را می‌توانست بشنود یا نه! ظاهرا نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خوابگرد آمده بود. در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصور کند. یک‌جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم. نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می‌کردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت ـ چون باید به‌خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید ـ و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی‌شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج‌کنندۀ همۀ صورتهای آدمهای دیگر را برایم می‌آورد، بطوری که از تماشای او لرزه به‌اندامم افتاد و

زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشمهایش، درچشمهای سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم، و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم. مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند. زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود. سکوتِ او حکم مُعجِز را داشت. مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. از این‌دم، ازاین‌ساعت و تا ابدیت خفه می‌شدم. چشمهای خستهٔ او مثل اینکه یک چیز غیرطبیعی که همه‌کس نمی‌تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد آهسته به‌هم رفت، پلکهای چشمش بسته شد، و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید از شدت حرارتِ تب به‌خودم لرزیدم و با سرِ آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود، ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید، رنگ صورتش مهتابی و از پشتِ رختِ سیاهِ نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هرچه به‌صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به‌کلی دور است. ناگهان حس کردم که من به‌هیچ‌وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد. خواستم چیزی بگویم؛ ولی ترسیدم که

گوش او، گوشهای حساس او که باید به‌یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از صدای من متنفر بشود. به‌فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد! رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا کنم؛ اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به‌هم نمی‌رسد. اما مثل اینکه به من الهام شد؛ بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم. چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب راپایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچهٔ خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملا خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به‌هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلیدشده‌اش آهسته در دهان او ریختم.

برای اولین‌بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌های بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنیش درون مرا میفشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به‌صورت او خیره شدم. چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشتهٔ عذاب ـ چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم ـ آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد ببویم. نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم ـ چون دستم به‌اختیار خودم نبود ـ و روی زلفش کشیدم؟ زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود. بعد انگشتانم را در زلفش فروبردم. موهای او سرد و نمناک بود؛ سرد، کاملا سرد. مثل اینکه چندروز می‌گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را ازتوی پیش‌سینهٔ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس

نمی‌شد. آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر از زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارتِ تنِ خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم. مثل نرومادهٔ مهرگیاه به‌هم چسبیده بودیم. اصلا تن او مثل تن مادهٔ مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت. دهنش گس و تلخ‌مزه طعم ته‌خیار را می‌داد. تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلبم نفوذ می‌کرد. همهٔ کوششهای من بیهوده بود. از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در تختخواب من آمده تنش را به‌من تسلیم کرد. تنش و روحش هردو را بمن داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد؛ ولی حالا بی‌حس و حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود و یا اصلا زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من به‌جز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمی‌توانستم داشته باشم. حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را به‌من داد. روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین‌خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می‌کرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایهٔ مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی‌حس‌وحرکت آنجا افتاده بود. عضلات نرم و لمس او رگ‌وپی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند، و خوراک لذیذی برای کرم‌ها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود. من در این اطاق فقیر

پر از نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنهٔ دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی‌انتها در جوار مرده به‌سر ببرم. با مردهٔ او. بنظرم آمد که تا دنیا دنیا است، تا من بوده‌ام، یک مرده، یک مردهٔ سرد و بی‌حس‌وحرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصربه‌فردِ عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به‌همهٔ هستیهایی می‌شد که دور من بودند، به‌همهٔ سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به‌وسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همهٔ عناصر طبیعت برقرار شده بود. هیچگونه فکر و خیالی به‌نظرم غیرطبیعی نمی‌آمد. من قادر بودم به‌آسانی به‌رموز نقاشیهای قدیمی، به‌اسرار کتابهای مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم؛ زیرا در این لحظه من درگردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رُستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک، با زندگی احساساتی من شریک و توام شده بود. در این‌جور مواقع هرکس به‌یک عادت قوی زندگی خود، به‌یک وسواس خود، پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگتراشی می‌کند و هرکدام دق دل و عقدهٔ خودشان را بوسیلهٔ فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند. و دراین مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی می‌تواند ازخودش شاهکاری به‌وجود بیاورد.

ولی من! من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلدِ قلمدان، چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به‌یک شکل بود چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یکجور ویر و شور

مخصوصی بود، می‌خواستم این چشمهایی که برای همیشه بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خود را عملی بکنم. یعنی دست خودم نبود. آن‌هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است. همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد. بالأخره چراغ را که دود می‌کرد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم، جلو نور لرزان شمعْ حالت صورتش آرامتر شد و درسایه‌روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به‌خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم، آمدم کنار تخت او ـ چون دیگر این تخت مال او بود ـ می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهرا بیحرکت و به‌یک حالت بود سرفارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم، همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم.

نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد. اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم، یعنی آن موهومی که ازصورت او درمن تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یک نگاه به صورت او بنیدازم، بعد چشمم را ببیندم و خطهائی که از صورت او انتخاب می‌کردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه‌شده‌ام پیدا بکنم. بالأخره در زندگی بیحرکت خطها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب خاصی داشت. نقاشی از روی مرده ـ اصلا من نقاش مرده‌ها بودم. ولی چشمها، چشمهای بستهٔ او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم؟ آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیک صبح چندبار ازروی صورتِ او نقاشی کردم! ولی هیچکدام موافق میلم نمی‌شد. هرچه می‌کشیدم پاره می‌کردم- از این کار نه خسته می‌شدم و نه گذشتِ زمان را حس می‌کردم.

تاریک‌روشن بود، روشنائی کدری از پشتِ شیشه‌های پنجره داخل اطاقم شده بود. من مشغول تصویری بودم که به نظرم ازهمه بهتر شده بود، ولی چشمها، آن چشمهائی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش‌ناپذیری ازمن سرزده باشد! آن چشمها را نمی‌توانستم روی کاغذ بیاورم. یک‌مرتبه همهٔ زندگی و یادبودِ آن چشمها از خاطرم محو شد. کوشش من بیهوده بود. هرچه به صورتِ او نگاه می‌کردم نمی‌توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم. ناگهان دیدم درهمین وقت گونه‌های او کم‌کم گل انداخت، یک رنگِ سرخِ جگرکی مثل رنگ گوشت جلوِ دکان قصابی جان گرفت و چشمهای بی‌اندازه باز و متعجبِ او، چشمهائی که همهٔ فروغ زندگی درآن مجسم شده بود و با روشنائی ناخوشی میدرخشید، چشمهای بیمارِ سرزنش‌دهندهٔ او خیلی آهسته باز شد و به‌صورت نگاه کرد. برای اولین‌بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به‌هم رفت. این پیشامد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالتِ چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. با نیشِ قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سرِ جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به‌خیالم زنده است، زنده شدهزنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مردهٔ تجزیه‌شده را حس می‌کردم. روی تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز می‌کردند. او کاملا مرده بود ولی چرا و چطور چشمهایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم؟ آیا حقیقت داشت؟ نمی‌خواهم

کسی این پرسش را از من بکند.

ولی اصل کار صورت او، نه، چشمهایش بود؛ و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بهدرد من نمیخورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمهٔ کرمها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این بهبعد او دراختیار من بود نه من دستنشاندهٔ او. هر دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم. نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین میرفت. گویا بهاندازهٔ کافی خستگی درکرده بود، صداهای دوردستْ خفیف بهگوش میرسید، شاید یک مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها میروییدند. در اینوقت ستارهای رنگپریده پشت تودههای ابر ناپدید میشدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همینوقت بانگ خروس ازدور بلند شد.

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم؟ با مردهای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول بهخیالم رسید که او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روییده باشد. اما همهٔ این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد. همهٔاین کارها را میبایست به تنهایی و بهدست خودم انجام بدهم. من بهدَرَک! اصلا زندگی من بعد از او چه فایدهای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچکس از مردمان معمولی، هیچکس بهغیر از من نمیبایستی که چشمش بهمردهٔ او بیفتد. او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایهاش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند، برای اینکه بهنگاه بیگانه آلوده نشود. بالاخره فکری بهذهنم رسید: اگر تن او را

تکه‌تکه می‌کردم و درچمدان، همان چمدانِ کهنهٔ خودم می‌گذاشتم و با خود می‌بردم بیرون، دور، خیلی دور از چشم مردم و آن‌را چال می‌کردم!

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته‌استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم، و خیلی با دقت، اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود ـ تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود ـ پاره کردم. مثل این بود که او قد کشیده بود! چون بلندتر از معمول به‌نظرم جلوه کرد. بعد سرش را جدا کردم. چکه‌های خون لخته‌شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمد. بعد دست‌ها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ـ همان لباس سیاه را ـ رویش کشیدم، درِ چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همینکه فارغ شدم نفسِ راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم، وزن کردم، سنگین بود. هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود. نه، هرگز نمی‌توانستم چمدان را به‌تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی دیاری دیده نمی‌شد. کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش راکه با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی‌شد. آهسته نزدیک او رفتم؛ هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خندهٔ دورگهٔ خشک و زننده‌ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد؛ و گفت:

«اگه حمال خواستی من خودم حاضرم هان... یه کالسکهٔ نعش‌کش هم دارم... من هرروز مرده‌ها رو می‌برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها... من تابوت هم می‌سازم، به‌اندازهٔ هرکسی تابوت دارم بطوری که مو نمی‌زنه، من خودم حاضرم، همین الان!».

قهقـه خنديـد بطـوری کـه شـانه‌هـايش مـی‌لرزيـد. مـن بـا دسـت اشـاره به‌سمت خانه‌ام کردم. ولی او فرصت حرف زدن به‌من نداد، و گفت:

«لازم نيس، من خونهٔ تو رو بلدم، همين الآن ها...».

از سر جايش بلند شد، من بطرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به‌زحمت تا دم در آوردم. ديدم يک کالسکهٔ نعش‌کش کهنه و اسقاط دم در است که به‌آن دو اسب سياه لاغر مثل تشريح بسته شده بود. پيرمرد قوزکرده آن بالا روی نشيمن نشسته بود و يک شلاق بلند دردست داشت، ولی اصلا برنگشت به‌طرف من نگاه بکند. من چمدان را به‌زحمت در درون کالسکه گذاشتم که ميانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا ميان جای تابوت دراز کشيدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تابتوانم اطراف را ببينم. بعد چمدان را روی سينه‌ام لغزانيدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان به‌راه افتادند، از بينی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود درهوای بارانی ديده می‌شد و خيزهای بلند و ملايم برمی‌داشتند. دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانونْ انگشتهايش را بريده و در روغن داغ فروکرده باشند آهسته و بلند و بيصدا روی زمين گذاشته می‌شد. صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به‌آهنگ مخصوصی مترنم بود. يک‌نوع راحتی بی‌دليل و ناگفتنی سرتا پای مرا گرفته بود، به‌طوری که از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تودلم تکان نمی‌خورد. فقط سنگينی چمدان را روی قفسهٔ سينه‌ام حس می‌کردم.

مردهٔ او، نعش او، مثل اين بود که هميشه اين‌وزن روی سينهٔ مرا فشار می‌داده. مه غليظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت. اطراف من يک چشم‌انداز جديد و بيمانندی پيدا بود که نه درخواب و نه در بيداری ديده بودم.

کوههای بریده‌بریده، درختهای عجیب و غریب توسری‌خورده، نفرین‌زده از دوجانبِ جاده پیدا که از لابه‌لای آن خانه‌های خاکستری رنگ به‌اشکال سه‌گوشه، مکعب و منشور، و با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد. این پنجره‌ها به‌چشمهای گیجِ کسی که تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد! شاید برای سایهٔ موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود!

گویا کالسکه‌چی مرا از جادهٔ مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد. بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست‌وبلند به‌شکلهای هندسی مخروطی ـ مخروط ناقص ـ با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد. ابرهای سنگینِ باردارْ قلهٔ کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی‌آب وعلف، کالسکهٔ نعش‌کش نگهداشت. من چمدان را ازروی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم. پشت کوه یک محوطهٔ خلوتِ آرام و باصفا بود، یک‌جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم، ولی بنظرم آشنا آمد. مثل اینکه خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود. به‌نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را دراین محل نگذاشته بود. من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمردِ کالسکه‌چی رویش را برگرداند و گفت:

«اینجا شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمی‌زنه ها...».

دست کردم جیبم کرایهٔ کالسکه‌چی را بپردازم، دوقران و یک‌عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خندهٔ خشک زننده‌ای کرد و گفت:

«قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونه‌ات رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین ها...؟ همینقدر بدون که در قبرکنی من بی‌سررشته نیستم ها...؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به‌اندازهٔ چمدون برات می‌کنم و می‌روم».

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دونفری رفتیم کنار تنهٔ درختی که پهلوی رودخانهٔ خشکی بود او گفت:

«همینجا خوبه؟»

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدمِ کهنه‌کاری مشغول بود. درضمنِ کندوکاو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد؛ آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

«این‌هم گودال، ها...، درست به‌اندازهٔ چمدونه، مو نمی‌زنه ها...»

من دست‌کردم جیبم که مزدش را بدهم. دوقران ویک‌عباسی بیشتر نداشتم. پیرمرد خندهٔ خشک چندش‌انگیزی کرد وگفت:

«نمیخواد، قابلی نداره. من خونه‌تونو بلدم ها؛ وانگهی عوض مزدم من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، ها...».

بعد با هیکل خمیدهٔ قوزکرده‌اش می‌خندید به‌طوری که شانه‌هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چروکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و به‌طرف کالسکهٔ نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان به‌راه افتادند، صدای

زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به‌آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت تودهٔ مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتا پایم را فراگرفت. دور خودم را نگاه کردم؛ اینجا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده بود. روی یک‌رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانهٔ خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد. این محل دنج، دورافتاده و بی‌سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد؛ وآنگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مردهٔ دیگران باشد، همانطوری که در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم. گودال درست به‌اندازهٔ چمدان بود، مو نمی‌زد. ولی برای آخرین‌بار خواستم فقط یکبار درآن ـ در چمدان ـ نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی‌شد. کلید را از جیبم درآوردم و درِ چمدان را باز کردم. اما وقتی که گوشهٔ لباس سیاه او را پس زدم، در میان خون دلمه شده و کرمهایی که در هم میلولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالتْ رک‌زده به‌من نگاه می‌کرد، و زندگی من تهِ این چشمها غرق شده بود. به‌تعجیل درِ چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلوه‌سنگ و شن آورم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به‌کلی محو بشود بطوری که هیچ کس نتواند آنرا تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به‌خودم انداختم ، دیدم لباسم خاک آلود ، پاره، و خونِ لخته‌شدهٔ سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم میلولیدند. خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم را پاک کنم اما هرچه آستینم را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد. بطوری که به‌تمام تنم نشت می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می‌آمد، من بی‌اراده رَدِّ چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گم کردم. بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظِ متراکمْ آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که به‌کجا خواهم رسید! چون بعداز او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خونِ دلمه‌شده دیده بودم، درشب تاریکی، درشبِ عمیقی که تا سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌رفتم، چون دوچشمی که به‌منزلهٔ چراغِ آن بود برای همیشه خاموش شده بود، و در این‌صورت برایم یکسان بود که به‌مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمان‌روایی داشت. به‌نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند. به‌موجودات بیجان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود. این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم؛ از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به‌من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دودستم گرفتم و به‌حال خودم حیران بودم. ناگهان صدای خندهٔ خشک زننده‌ای مرا به‌خودم آورد. رویم را برگردانیدم و دیدم هیکلی که سرورویش را با شال‌گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر

بغلش بود. رویش را به‌من کرد و گفت:

«حتما تو میخواسی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می‌گی «این وقت شب من تو قبرسون چه‌کار دارم؟. اما نترس، سرو کار من با مرده‌هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاههای اینجا رو بلدم. مثلا امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک دراومد، می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلا قابلی نداره، من این کوزه رو بتو میدم بیادگار من داشته باش».

من دست کردم درجیبم، دوقران و یک‌عباسی درآوردم. پیرمرد با خندهٔ خشک چندش‌انگیزی گفت:

«هرگز! قابلی نداره! من تو رو می‌شناسم. خونت رو هم بلدم. همین بغل، من یه کالسکه نعش‌کش دارم بیا تورو به خونت برسونم هان! دو قدم راس».

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد. از زور خنده شانه‌هایش می‌لرزید. من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوزکردهٔ پیرمرد راه افتادم. سرپیچ جاده یک کالسکهٔ نعش‌کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود. پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ بلند آن گذاشتم. برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد. اسبها نفس‌زنان به‌راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند. پاهای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به‌آهنگ مخصوصی مترنم بود. از پشت ابرْ ستاره‌ها مثل حدقهٔ چشمهای براقی که از میان خون دلمه‌شدهٔ سیاه بیرون آمده باشند روی زمین را نگاه می‌کردند. آسایش گوارایی

سرتاپایم را فراگرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینهٔ مرا فشار می‌داد. درختهای پیچ‌درپیچ با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به‌شکلهای بریده‌بریدهٔ هندسی با پنجره‌های متروک سیاه کنار جاده رنج کشیده بودند. ولی بدنهٔ دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد. درختها به‌حالت ترسناکی دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، می‌گذشتند و ازپی هم فرار می‌کردند. ولی به‌نظر می‌آمد که ساقهٔ نیلوفرها توی پای آنها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه‌شده همهٔ جان مرا گرفته بود؛ گویا بوی مرده همیشه به‌جسم من فرورفته بود و همهٔ عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک‌نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گرداند.

کالسکهٔ نعش‌کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، به‌تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلبی ـ همان قوطی حلبی که غُلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم ـ برداشتم آمدم دم در که به‌جای مزدْ قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم. ولی او غیبش زده بود. اثری از آثار او کالسکه‌اش دیده نمی‌شد. دوباره مایوس به‌اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم. کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به‌رنگ زنبور طلایی خردشده درآمده بود و یکطرفِ تنهٔ آن به‌شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ـ میان حاشیهٔ لوزی ـ صورت او، صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، چشمهای درشت‌تر از معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت. مثل اینکه از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سر زده بود که

خودم نمی‌دانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهنده بود. این چشمها می‌ترسید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماورای طبیعی مست‌کننده در ته آن میدرخشید. گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به‌هم پیوسته، لبهای گوشت‌آلوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یک‌رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند. هردوی آنها یکی و اصلا کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان‌ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به‌اختیار او درآمده بود. آنها را نمی‌شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک‌روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش میدرخشید. نه، باورکردنی نبود! همان چشمهای درشت بی‌فکر، همان قیافهٔ تودار و درعین حال آزاد!

کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به‌من دست داد! می‌خواستم از خودم بگریزم. آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دونفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود، به‌من نگاه می‌کردند! نه، قطعا تحمل‌ناپذیر بود. چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنهٔ درخت سرو، پهلوی رودخانهٔ خشک به‌خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، درمیان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشهٔ گیاهان به‌زودی در حدقهٔ آن فرو می‌رفت که شیره‌اش را بمکد حالا بازندگی قوی سرشار به‌من نگاه می‌کرد!

من خودم را تا این‌اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان نمی‌کردم، ولی به‌واسطهٔ حس جنایتی که در من پنها ن بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به‌من دست داد؛ چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالمِ مرا طی نکرده بود؟

تا این‌لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم؛ ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در آن خانه‌ها و آبادیهای ویران که با خشتهای وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی می‌کردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلها ی نیلوفر کبود زندگی می‌کرد، میان این مردمان یکنفر نقاش فلک‌زده، یکنفر نقاش نفرین‌شده، شاید یکنفر قلمدان‌ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من. و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته، درست مثل من. همین به‌من دلداری می‌داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم. چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به‌عکسها خیره شدم، چون می‌خواستم افکار خودم را جمع کنم؛ و فقط دود اثیری تریاک بود که می‌توانست افکار مرا جمع‌آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همهٔ مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، اینهمه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند. حالی که انتظارش را می‌کشیدم آورد و بیش از انتظارم بود. کم‌کم افکارم، دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک

حالت نیمه‌خواب و نیمه‌اغما فرورفتم؛ بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد؛ مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می‌کردم. یک‌جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا... بعد دنبالهٔ افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل می‌شد. در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازشهای اثیری بود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود. از تهِ دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیمِ خوابِ فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد! اگر می‌توانست دوام داشته باشد! اگر چشمهایم که به‌هم می‌رفت در ورای خوابْ آهسته در عدم صِرف می‌رفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم! اگر ممکن بود در یک لکهٔ مرکب، در یک آهنگِ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستیم ممزوج می‌شد، و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به‌کلی محو و ناپدید می‌شد به‌آرزوی خود رسیده بودم.

کم‌کم حالت خمودت و کرختی به‌من دست داد، مثل یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به‌بیرون تراوش می‌کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک‌شده و فراموش‌شدهٔ زمان بچگی خودم را می‌دیدم. نه تنها می‌دیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس می‌کردم. لحظه به لحظه کوچک‌تر و بچه‌تر می‌شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد. بنظرم آمد که تمام هستی من سرِ یک چنگک باریک آویخته شده و درته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم. بعد از سرِ چنگک رها شدم. میلغزیدم و دور می‌شدم ولی به هیچ مانعی برنمی‌خوردم. یک پرتگاه بی‌پایان در یک

شب جاودانی بود. بعد از آن پرده‌های محو و پاک‌شده پی‌درپی جلو چشمم نقش می‌بست. یک‌لحظه فراموشی محض را طی کردم. وقتی که به‌خودم آمدم یک‌مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به‌وضع مخصوصی بودم که به‌نظرم غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

☼ ☼ ☼

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملا به‌من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به‌آن انس داشتم. مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود. یک دنیای دیگر ولی به‌قدری به‌من نزدیک و مربوط بود که به‌نظرم می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام. در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک‌تر و طبیعی‌تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه‌سوز سر طاقچهٔ اطاقم می‌سوخت، یک رختخواب هم گوشهٔ اطاق افتاده بود. ولی من بیدار بودم، حس می‌کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال‌گردنم چسبیده بود. دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر، یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی‌تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند. وآنگهی مدتها بود که منتظر بودم به‌دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را که سر رف بود به‌یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود. می‌خواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه می‌کرد بیرون بکشم. می‌خواستم دل‌پُری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم: ـ

من همیشه گمان می‌کردم که خاموشی بهترین چیزها است. گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پرِ خود را بگستراند و تنها بنشیند. ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد. کی می‌داند؟ شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر یک دسته گزمهٔ مست برای دستگیر کردنم بیایند! من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم را نجات بدهم، به‌علاوه جای انکار هم باقی نمانده، برفرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه به‌دست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته‌ام خواهم خورد.

حالا می‌خواهم سرتاسرِ زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصارهٔ آنرا ـ نه، شراب آنرا ـ قطره قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آبِ تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه گوشهٔ این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم؛ چون به‌این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز! چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد. وآنگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد؟ آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود... و بعد از آنکه من رفتم، به‌دَرَک! می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به‌نوشتن که عجالتا برایم ضروری شده است می‌نویسم. من محتاجم، بیش ازپیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایهٔ خودم ارتباط بدهم. این سایهٔ شومی که جلو

روشنایی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که می‌نویسم به‌دقت می‌خواند و می‌بلعد. این سایه حتما بهتر از من می‌فهمد! فقط با سایهٔ خودم خوب می‌توانم حرف بزنم. اوست که مرا وادار به‌حرف زدن می‌کند. فقط او می‌تواند مرا بشناسد، او حتما می‌فهمد.

می‌خواهم عصارهٔ ـ نه، شراب تلخِ ـ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده به‌او بگویم: «این زندگی من است!»

هرکس دیروز مرا دیده، جوانِ شکسته و ناخوشی دیده است؛ ولی امروز پیرمردِ قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من می‌ترسم از پنجرهٔ اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به‌خودم نگاه کنم. چون همه‌جا سایه‌های مضاعف خودم را می‌بینم. اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایهٔ خمیده‌ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم. چه‌قدر حکایتهایی راجع به ایام طفولیت، راجع به‌عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد. من از قصه‌ها و عبارت‌پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه؟! این را دیگر نمی‌دانم. من نمی‌دانم کجا هستم و این تکه‌آسمانِ بالای سرم، یا این چندوجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است؟ در هرصورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من ازبس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور شنیده‌ام و از بس که دیدِ چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده، این قشر نازک و سختی که روحْ پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز باور نمی‌کنم. به ثِقل و ثبوت اشیاء به‌حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم. نمی‌دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از او بپرسم: «آیا ثابت و

محکم هستی»؟ در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه!

آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی‌دانم. ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «منِ» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم؛ ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد! سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشهٔ انگور را بفشارم و شیرهٔ آنرا قاشق‌قاشق در گلوی خشک این سایهٔ پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همهٔ فکرهایی که عجالتا در کله‌ام می‌جوشد مال همین الآن است؛ ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق هزارسال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همهٔ روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشتهٔ جلوم نقش می‌بندد! گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی، برای رَجّاله‌ها ـ رَجّاله با تشدید، همین لغت را می‌جستم ـ برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقهٔ معتدل زندگی واقع شده است صدق می‌کند. ولی زندگی من همه‌اش یک‌فصل و یک حالت داشته، مثل اینست که در یک منطقهٔ سردسیر و درتاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

میان چهاردیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده شده زندگی من مثل شمع خرده‌خرده آب می‌شود ـ نه، اشتباه می‌کنم ـ مثل یک کندهٔ هیزمِ تر است که گوشهٔ دیگدان افتاده و

به‌آتشِ هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همهٔ اطاقها با خشت و آجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنهٔ سفیدکرده و یک حاشیهٔ کتیبه دارد؛ درست شبیه مقبره است؛ کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا به‌خودش مشغول بکند، مثل کار تنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند. میخ‌طویله‌ای که به‌دیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گچ دیوار یک تخته ورآمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام می‌شود، به‌طوری که تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج و تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوی دهن، بوی پا، بوی تن، بوی شاش، بوی روغن خراب شده، بوی حصیر پوسیده و خاگینهٔ سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بوی بخارهایی که از کوچه آمده، و بوهای مرده یا درحال نزع که همهٔ آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصهٔ خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اطاقم یک پستوی تاریک است و به‌توسط دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها ارتباط دارد؛ یکی از آنها رو به‌حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به‌کوچه است؛ از آنجا مرا مربوط به شهر ری می‌کند، شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرادارد ـ شهری که بزرگترین شهر دنیا به‌شمار می‌آید پشت اطاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اینجا گوشهٔ اطاقم وقتی که

چشمهایم را به‌هم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر ـ آنچه که در من تاثیر کرده ـ با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم می‌شود. این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند. ولی در اطاقم یک آینه به‌دیوار است که صورت خودم را درآن می‌بینم. در زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظرهٔ شهر، دکان قصابی حقیری جلو دریچهٔ اطاق من است که روزی دو گوسفند به‌مصرف می‌رساند. هردفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم. هرروز صبح زود دو یابوی سیای لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دستهای خشکیدهٔ آنها منتهی به‌سُم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فروکرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خودرا به‌ریش حنابسته‌اش می‌کشد، اول لاشهٔ گوسفندها را با نگاه خریداری ورانداز می‌کند، بعد دوتا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبهٔ آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش میآویزد. یابوها نفس‌زنان به‌راه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردنهای بریده، چشمهای رک‌زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسهٔ سر کبودشان درآمده است نوازش می‌کند، دستمالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته‌استخوانی برمی‌دارد تن آنها را به‌دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لُخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد. آن سگ زرد گردن‌کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت‌آمیز به‌دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همهٔ اینها را می‌داند؛ آن سگ هم می‌داندکه قصاب از

شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر، زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است. توی سفرهٔ او یک دستغاله، دوتا نعل، چندجور مهرهٔ رنگین، یک گزلیک، یک تلهٔ موش، یک گازانبر زنگ‌زده، یک آب‌دوات کن، یک شانهٔ دندانه شکسته، یک بیلچه و یک کوزهٔ لعابی گذاشته که رویش را دستمال چک انداخته. ساعتها، روزها، ماهها من از پشت دریچه به‌او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال‌گردن چرک، عبای ششتری، یخهٔ باز که از میان او پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آنرا می‌خورد و طلسمی که به‌بازویش بسته به‌یک حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند؛ گویا از همین راه نان خودش را درمی‌آورد؛ چون من هرگز ندیده‌ام کسی از او چیزی بخرد. مثل این است که در کابوسهایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد درآنها بوده است. پشت این کلهٔ مازویی و تراشیدهٔ او که دورش عمامهٔ شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفرهٔ روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با زندگیش رابطهٔ مخصوص دارد. چندبار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه‌ام به من گفت این مرد درجوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یک‌دانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده‌فروشی نان خودش را درمی‌آورد.

اینها رابطهٔ من با دنیای خارجی بود. اما از دنیای داخلی، فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننه‌جون دایهٔ او هم هست، دایهٔ هردومان است؛ چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه ننه‌جون هردومان را باهم شیر داده بود. اصلا مادر او مادر من هم بود؛ چون

من اصلا مادروپدرم را ندیده‌ام و مادر او ـ آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت ـ مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به‌زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چندجور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننه‌جون برایم نقل کرد پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد. ننه‌جون برایم گفت که پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطهٔ معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته، به‌این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است؛ به‌قول مردم، مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هردوی آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل منیره، پارچهٔ گلدار، پارچهٔ پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌بردند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می‌فرستاده. بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکرهٔ بوگام‌داسی ـ رقاص معبد لینگم ـ می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلوی بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است ـ یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک به‌هم‌پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی ـ یعنی مادرم ـ با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینهٔ باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شبِ ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقهٔ طلایی که از پرهٔ بینی گذرانده بوده،

چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانهای براق با حرکات آهستهٔ موزونی که به‌آهنگ سه‌تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده، یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه‌بسته می‌زده‌اند، آهنگ پرمعنی که همهٔ اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به‌وسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز ـ حرکات مقدس ـ بوگام‌داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد؟ مخصوصا بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، به‌فهوم شهوتی این منظره می‌افزوده است، عطری که بوی شیرهٔ درختهای دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه‌شده جان می‌دهد. بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه‌داری نگه می‌دارند و از هند می‌آید، روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همهٔ اینها یادگارهای دور و کشته‌شدهٔ پدرم را بیدار کرده. پدرم بقدری شیفتهٔ بوگام‌داسی می‌شود که به‌مذهب دختر رقاص ـ به‌مذهب لینگم ـ می‌گرَوَد؛ ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به‌دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمی‌گردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقهٔ پدرم جور درمیآمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می‌کند. همینکه قضیه کشف می‌شود مادرم می‌گوید که هردوی آنها را ترک خواهد کرد، مگر به‌این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هرکدام از آنها

که زنده بمانند به‌او تعلق خواهد داشت. آزمایش از این‌قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاهچال با یک مارناگ بیندازند و هریک از آنها که او را مار گزید طبیعتا فریاد می‌زند، آنوقت مارافسا درِ اطاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام داسی به‌او تعلق می‌گیرد.

قبل ازاینکه آنها را در سیاهچال بیندازند پدرم از بوگام‌داسی خواهش می‌کند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به‌آهنگ نی‌لبک مارافسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پرمعنای موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ‌وتاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را دراطاق مخصوصی با مارناگ می‌اندازند. عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یک نالهٔ مخلوط با خندهٔ چندش‌ناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه‌وار. در را باز می‌کنند، عمویم از اطاق بیبرون می‌آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به‌یک برجستگی شبیه به‌قاشق سرکوچک می‌شده، ازشدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج می‌شود. مطابق شرط و پیمانْ بوگام‌داسی متعلق به عمویم می‌شود. یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم یا عمویم بوده است. چون در نتیجهٔ این آزمایشْ اختلال فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را به‌کلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از این‌رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است.

آیا همهٔ این‌افسانه مربوط به‌زندگی من نیست؟ یا انعکاس این‌خندهٔ چندش‌انگیز و وحشتِ این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این ببعد من به‌جز یک نان‌خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام. بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام‌داسی به شهر ری برمی‌گردد و مرا می‌آورد به‌دست خواهرش که عمهٔ من باشد می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که درآن زهر دندان ناگ ـ مار هندی ـ حل شده بود برای من به‌دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند به‌رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشهٔ انگور فشرده و شرابش را به‌من بخشیده بود! از همان زهری که پدرم را کشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل، مثل مار پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌رقصد. مثل این که مارناگ او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوزکرده، کنار میدان نشسته به‌او نگاه می‌کند و به‌یاد سیاهچال و صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به‌رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهرحال، من بچهٔ شیرخوار بودم که دربغل همین ننه‌جون گذاشتندم، و ننه‌جون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته مرا هم شیر می‌داده است. و من زیردست عمه‌ام، آن زن بلندبالا که موهای خاکستری روی پیشانیش بود، در همین خانه با دخترش ـ همین لکاته ـ بزرگ شدم. از وقتی که خودم را شناختم عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم؛ به‌قدری او را

دوست داشتم که دخترش ـ همین خواهر شیری خودم ـ را بعدها چون شبیه او بود به‌زنی گرفتم. یعنی مجبور شدم او را بگیرم. فقط یکبار این دخترْ خودش را به‌من تسلیم کرد. هیچوقت فراموش نخواهم کرد. آن‌هم سر بالین مادر مرده‌اش بود. خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همهٔ اهل خانه به‌خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند. پارچهٔ روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافهٔ باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همهٔ علاقه‌های زمینی در صورت او به‌تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به‌کرنش می‌کرد. ولی درعین حال، مرگ بنظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد. لبخند تمسخرآمیزی درگوشهٔ لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است وارد شد و روبروی مادرِ مرده ـ مادرش ـ با چه حرارتی خودش را به‌من چسبانید، مرا به‌سوی خودش کشید، و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می‌خواستم به‌زمین فروبروم. اما تکلیفم را نمی‌دانستم. مرده با دندانهای ریک‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود. به‌نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی‌اختیار او را درآغوش کشیدم و بوسیدم، ولی دراین لحظه پردهٔ اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام ـ پدر همین لکاته ـ قوزکرده و شال‌گردن بسته وارد اتاق شد. خندهٔ خشک و زنندهٔ چندش‌انگیزی کرد. مو به‌تن آدم راست می‌شد. بطوری که شانه‌هایش تکان می‌خورد، ولی به‌طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فروروم، و اگر می‌توانستم یک سیلی محکم به‌صورت مرده می‌زدم که بحالت تمسخر به‌ما نگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق مجاور بیرون دویدم.

برای خاطر همین لکاته شاید این‌کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم. با وجود اینکه خواهربرادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها به‌باد نرود مجبور بودم که او را به‌زنی اختیار کنم. چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی‌دانستم. من اصلا نتوانستم بدانم. فقط به‌من رسانده بودند. همان‌شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، به‌خرجش نرفت و لخت نشد. می‌گفت «بی نمازم». مرا اصلا به‌طرف خودش راه نداد. چراغ را خاموش کرد و رفت آن‌طرف اطاق خوابید. مثل بید به‌خودش می‌لرزید، انگاری که او را در سیاهچال با یک اژدها انداخته بودند. کسی باور نمی‌کند؛ یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سرجای شب اول روی زمین خوابیدم؛ و شبهای بعد هم از همین‌قرار، جرأت نمی‌کردم.

بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین می‌خوابیدم. کی باور می‌کند؟ دوماه، نه، دوماه وچهارروز دور از او روی زمین خوابیدم و جرات نمی‌کردم نزدیکش بروم. او قبلا آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود. نمی‌دانم! شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند. آنوقت همه به‌من تبریک می‌گفتند. به‌هم چشمک می‌زدند، و لابد توی دلشان می‌گفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته»؛ و من به‌روی مبارکم نمی‌آوردم. به‌من می‌خندیدند، به‌خریت من می‌خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همهٔ اینها را بنویسم.

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاک دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را تحت اختیار من گذاشته بود ازمن بدش می‌آمد! شاید می‌خواست آزاد باشد! بالاخره یک‌شب

تصمیم گرفتم که به‌زور پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت؛ و من فقط خود را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به‌جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می‌داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود. از آنشب به‌بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه می‌شدم او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه! اصلا نمی‌خواستم که بدانم. چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بودم. خواستم بهر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم. این را دیگر کسی باور نخواهد کرد. ازهرکسی که شنیده بودم خوشش می‌آمد کشیک می‌کشیدم؛ می‌رفتم هزارجور خفت و مذلت به‌خودم هموار می‌کردم، با آن‌شخص آشنا می‌شدم، تملقش را می‌گفتم و او را برایش غر می‌زدم و می‌آوردم؛ آنهم چه فاسقهایی: سیرابی‌فروش، فقیه، جگرکی، رییس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف، که اسمها و القابشان فرق می‌کرد، ولی همه شاگرد کله‌پز بودند. همهٔ آنها را به‌من ترجیح می‌داد.

با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می‌کردم! کسی باور نخواهد کرد. می‌ترسیدم زنم ازدستم در برود. می‌خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم، ولی جاکشِ بدبختی بودم که همه احمقها به‌ریشم می‌خندیدند. اصلا چطور می‌توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا می‌دانم آنها را دوست داشت، چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلا با کثافت و مرگ توام بود. آیا حقیقتا من مایل بودم با او بخوابم؟ آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده بود یا تنفر او از من؟ یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم؟ و یا همهٔ اینها دست به‌یکی کرده بودند؟ نه، نمی‌دانم. تنها یک چیز را می‌دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی‌دانم چه زهری در روح

من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم، بلکه تمام ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت. فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می‌کردم که با او در جزیرهٔ گمشده‌ای باشم که آدمیزاد درآنجا وجود نداشته باشد؛ آرزو می‌کردم که یک زمین‌لرزه یا طوفان یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس می‌کشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند، همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم. آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را بمن ترجیح نمی‌داد؟ آرزو می‌کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم. بنظرم می‌آید که این نتیجهٔ عالی وجود و زندگی من بود. مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت می‌برد، مثل اینکه دردی که مرا می‌خورد کافی نبود.

بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم ـ مثل مردهٔ متحرک. هیچ‌کس از رمز میان ما خبر نداشت. دایهٔ پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به‌من سرزنش می‌کرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم میشنیدم که در گوشی به هم می‌گفتند: این زن بیچاره چطور تحمل این شوهر دیوانه را می‌کند؟ حق به‌جانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود.

روزبه‌روز تراشیده می‌شدم، خودم را که درآینه نگاه می‌کردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بودم. تنم پرحرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی به‌خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم ـ دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند ـ حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود ـ با عمامهٔ شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد که دوای قوت باه به پدربزرگم داده،

خاکه‌شیر و نبات به‌حلق من ریخته و فلوس به‌ناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه‌الاغ و ماء شعیر بخورم و روزی دومرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم. چند نسخهٔ بلندبالا هم به‌دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشاندهٔ و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب‌سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شده بود؛ فقط دایه‌ام ـ که دایهٔ او هم بود ـ با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشهٔ اطاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلا او بمن گفت که زنم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن چپش را می‌جویده، به‌قدری می‌جویده که زخم می‌شده؛ و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد. بنظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به‌عقب می‌بُرد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد ـ چون مربوط به یادگارهای آن‌دوره بوده است وقتیکه خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زنم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم ـ یک ننوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهائی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد؛ و گیرو دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی درخودم حس می‌کردم؛ حس می‌کردم که بچه شده‌ام؛ و همین الآن که مشغول نوشتن هستم در احساسات شرکت می‌کنم، همهٔ این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به‌توسط این

متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده‌اند، همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصهٔ مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصهٔ خودم را نمی‌نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائی که به‌آن نرسیده‌اند. آرزوهائی که هر متل‌سازی مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش تصور کرده است. کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم ـ خواب راحت بی‌دغدغه ـ.

بیدار که می‌شدم روی گونه‌هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود. تنم داغ بود و سرفه می‌کردم ـ چه سرفه‌های عمیق ترسناکی؟ سرفه‌هائی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیروی می‌آمد! مثل سرفهٔ یابوهائی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا به‌کلی تاریک بود، چند دقیقه درحال اغما بودم قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم. در این‌موقع حس می‌کردم حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است. خیلی وقت بود همهٔ اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود؛ و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می‌شود. قلبم به‌شدت می‌تپید ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود ولی کسی را نمی‌دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود.

چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد؛ با خودم گفتم: شاید اوست. درهمین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد. به‌خودم لرزیدم؛ دوسه‌بار ازخودم پرسیدم: آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ و به‌خواب رفتم. صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت:

دخترم (مقصودش زنم، آن لکاته بود) آمده بود بر سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه‌ها مرا تکان می‌داده. گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده. کاش در همان لحظه مرده بودم. شاید آن بچه‌ای که آبستن بوده مرده است! آیا بچهٔ او بدنیا آمده بوده؟ من نمی‌دانستم.

دراین اطاق که هردم برای من تنگ‌تر و تاریک‌تر از قبر می‌شد دایم چشم به‌راه زنم بودم؛ ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که به این‌روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه‌سال، نه، دوسال و چهارماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان بی‌معنی است. این اتاق، مقبرهٔ زندگی و افکارم بود. همهٔ دوندگیها، صداها و همهٔ تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسما و روحا یکجور ساخته شده‌اند برای من عجیب و بی‌معنی شده بود. از وقتی که بستری شده بودم در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به‌دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات؛ و مثل این بود که مجبور بودم همهٔ سوراخ سنبه‌های آن‌را سرکشی و وارسی بکنم.

شب موقعی که وجود من درسرحد دودنیا موج می‌زد، کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم، خواب می‌دیدم. به‌یک چشم به‌هم‌زدن، من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می‌کردم، در هوای دیگر نفس می‌کشیدم و دور بودم. مثل اینکه می‌خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم. چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به‌من ظاهر می‌شد. این تصویرها زندگی مخصوص به‌خود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار می‌شدند. گویا ارادهٔ من درآنها مؤثر نبود. ولی این‌مطلب مُسَلَّم هم نیست. مناظری که جلو من مجسم می‌شد

خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامشْ این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم. بنظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم، و دنیا آنطوری که تاکنون تصور می‌کردم مفهوم و قوهٔ خود را ازدست داده بود و به‌جایش تاریکی شب فرمان‌روائی داشت ـ چون به‌من نیاموخته بودند که به‌شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم دراین وقت آیا بازویم به‌فرمانم بود یا نه! گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودش می‌گذاشتم به‌وسیلهٔ تحریک مجهول و ناشناسی خود به‌خود به‌کار می‌افتاد بی‌آنکه بتوانم درحرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همهٔ تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهائی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیرزمانی در من پیدا شده بود که زنده‌زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و باهم سازش نداشتند. همیشه یکنوع فسخ و تجزیهٔ غریبی را طی می‌کردم. گاهی فکر چیزهائی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور کنم. گاهی حس ترحم درمن تولید می‌شد، در صورتی که عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یکنفر که حرف می‌زدم، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوع‌های گوناگون داخل بحث می‌شدم در صورتی که حواسم جای دیگری بود به‌فکر خودم بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم.

یک تودهٔ در حال فسخ و تجزیه بود. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود ـ یک مخلوط نا متناسب عجیب. ... چیزی که تحمل‌ناپذیر است حس می‌کردم از همهٔ این مردمی که می‌دیدم و میانشان زندگی می‌کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و درعین حال نزدیک، مرا به آنها مربوط می‌کرد. همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از

تعجب من میکاست. شباهتی که بیشتر از همه به‌من زجر می‌داد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته ـ از زنم ـ خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود. حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی به‌این خوبی رویش نمی‌افتاد. نمی‌خواهم بگویم زنم، چون خاصیت زن وشوهری بین ما وجود نداشت و به‌خودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام؛ ولی این اسم کشش مخصوصی داشت؛ اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به‌طرف من آمد؛ آنهم از مکر و حیله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به‌من نداشت. اصلا چطور ممکن بود او به‌کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس‌باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت. گمان نمی‌کنم که او به‌این تثلیت هم اکتفا می‌کرد! ولی مرا قطعا برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود؛ و درحقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند. اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود؛ چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت.

حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همهٔ ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصا میان تنم، چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان کنم. چون هوزوارشن ادبی به‌دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یکجور تشعشع یا هاله ـ مثل هاله‌ای که دور سرِ انبیاء می‌کشند ـ میان بدنم موج می‌زد و هالهٔ میان بدن او را لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا به‌طرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خود را گم بکنم ـ مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد؛ مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند.

صبح زود بلند شدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوری که

کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی ازمیان کوچه‌ها، بی‌تکلیف ازمیان رجاله‌هائی که همه آنها قیافهٔ طمّاع داشتند و دنبال پول و شهرت می‌دویدند گذشتم؛ من احتیاجی به‌دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نمایندهٔ باقی دیگرشان بود. همهٔ آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به‌دنبال آن آویخته و منتهی به‌آلت تناسلی‌شان می‌شد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم به‌تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی‌توانستم بکنم به‌راه افتاده بود. حس می‌کردم که از همه قیدهای زندگی رسته‌ام. شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هروقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم همین حرکت را انجام می‌دادم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. درکوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری‌رنگ به‌اشکال هندسی عجیب و غریب ـ مکعب، منشور، مخروطی ـ با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها بی‌دروبست، بی‌صاحب و موقت به‌نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد. خورشید مانند تیغ طلائی ازکنار سایهٔ دیوارمی‌تراشید و برمی‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد می‌شدند، همه‌جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همهٔ عناصرْ قانون مقدس آرامش هوای سوزان ـ قانون سکوت ـ را مراعات کرده بودند. به‌نظر می‌آمد که در همه‌جا اسراری پنهان بود، بطوری که ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند. یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام. حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان به‌رنگ زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را ازته آسمان نثار

منظرهٔ خاموش و بیجان می‌کرد. ولی خاک و گیاههای اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به‌قدری قوی بود که از استشمام آن به‌یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم. نه تنها حرکات و کلمات آن‌زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه آن‌دوره را در خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجهٔ گوارا به‌من دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنهٔ شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد.

درصحرا خارها، سنگها، تنهٔ درختها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم، بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم، یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همهٔ این یادبودها به‌طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند، در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آنها گردابِ عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی است، و بته‌های عطرْ جادوئی آن‌زمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم نمیشنید و مطالب مرا نمی‌فهمید. صورت یک‌نفر آدمی را داشت که سابق براین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود. دنیا به‌نظرم یک خانهٔ خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد، مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همهٔ اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم. از اطاقهای تودرتو می‌گذشتم، ولی زمانی که به‌اطاق آخر در مقابل آن لکاته می‌رسیدم درهای پشت سرم خودبخود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهائی که زاویهٔ آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاهپوست در اطراف من پاسبانی

می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به‌یاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت! از کنار کوه گذشتم، در یک محوطهٔ کوچک و باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود، و بالای کوه یک قلعهٔ بلند که با خشتهای وزین ساخته بودند دیده می‌شد.

دراین‌وقت احساس خستگی کردم. رفتم کنار نهر سورن زیر سایهٔ یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم. جای خلوت و دنجی بود. به‌نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم ازپشت درختهای سرو یک دختربچه بیرون آمد و به‌طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تاروپود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می‌جوید و با حرکتِ آزادانه وبی‌اعتنا میلغزید و رد می‌شد. به‌نظرم آمد که من او را دیده بودم و می‌شناختم. ولی از این فاصلهٔ دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چه‌طور یک‌مرتبه ناپدید شد!

من سرجای خودم خشکم زده بود، بی‌آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم. ولی یک‌دفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هرچه کوشش کردم که یادم بیاید بیهوده بود. لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس کردم. به نظرم آمد که دراین ساعت همهٔ سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده. منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه به‌نظرم آشنا آمد. در بچگی یک روز سیزده‌به‌در یادم افتاد که همینجا آمده

بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چه‌قدر آن‌روز پشت درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم! بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود پای او لغزید و درنهر افتاد؛ او را بیرون آوردند بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم. جلو او چادرنماز گرفته بودند، اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید. بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالأخره پای درخت کهنِ سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده‌بریده و نامفهومی که در عالمِ خواب زمزمه می‌کنند به‌گوشم می‌رسید. دستهایم را بی‌اختیار درماسهٔ گرم و نمناک فروبردم. ماسهٔ گرم نمناک را در مشتم میفشردم مثل گوشت سفتِ تنِ دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمی‌دانم چه‌قدر وقت گذشت وقتی از سر جای خودم بلند شدم بی‌اراده به راه افتادم. همه‌جا ساکت و آرام بود. من می‌رفتم ولی اطراف خودم را نمی‌دیدیم. یک قوه‌ای که به ارادهٔ من نبود مرا وادار به رفتن می‌کرد. همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمی‌رفتم ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم میلغزیدم و رد می‌شدم. همینکه به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانهٔ پدرزنم هستم. نمی‌دانم چرا گذارم به خانهٔ پدرزنم افتاد! پسر کوچکش ـ برادرزنم ـ روی سکو نشسته بود، مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود انگشت سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من

بی‌اختیار جلو رفتم دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود درآوردم به او دادم و گفتم: «اینها را شاجون برایت داده». چون به‌زنِ من به‌جای مادر خودش شاجون می‌گفت. او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید دردستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم او را دربغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود، اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می‌کرد برعکس دراو برای من جذبه و کشندگی داشت، مثل این بود که لبهای نیمه‌باز او تازه از یک بوسهٔ گرم طولانی جدا شده؛ روی دهن نیمه‌بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود. لبهای او طعم کونهٔ خیار می‌داد ـ تلخ‌مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت!

درهمین وقت دیدم پدرش ـ آن پیرمرد قوزی که شال‌گردن بسته بود ـ از درِ خانه بیرون آمد بی‌آنکه به‌طرف من نگاه بکند رد شد. بریده‌بریده می‌خندید، خندهٔ ترسناکی بود که مو را به‌تنِ آدم راست می‌کرد؛ و شانه‌هایش ازشدتِ خنده می‌لرزید. از زور خجالت می‌خواستم به زمین فروبروم. نزدیک غروب شده بود، بلند شدم، مثل اینکه می‌خواستم ازخودم فرار بکنم. بدون اراده راهِ خانه را پیش گرفتم. هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌دیدیم؛ به‌نظرم می‌آمد که ازمیان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم! خانه‌های عجیب و غریب با اشکال هندسی بریده‌بریده با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی‌توانست درآن مسکن داشته باشد. ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید، و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی‌توانستم باور بکنم، در مقابل هریک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود. سایه‌ام سر نداشت.

شنیده بودم که اگر سایهٔ کسی سر نداشته باشد تاسرِ سال می‌میرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اطاقم پناه بردم. در همین وقت خون‌دماغ شدم، و بعد ازآنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم. دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل ازاینکه بخوابم در آینه به‌صورت خود نگاه کردم دیدم صورتم شکسته، محو و بیروح شده بود. به‌قدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به‌طرف دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنبالهٔ خیالات را گرفتم. این رشته‌هائی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پر ازکیف مرا تشکیل می‌داد؛ آنجائی که زندگی با مرگ به‌هم آمیخته می‌شود و تصویرهای منحرف‌شده به‌وجود می‌آید؛ میلهای کشته‌شدهٔ دیرین، میلهای محوشده و خفه‌شده دوباره زنده می‌شوند و فریاد انتقام می‌کشند. دراین وقت ازطبیعت و دنیای ظاهری کنده می‌شدم و حاضر بودم که درجریان ازلی محو و نابود شوم. چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ... مرگ... کجائی؟». همین به‌من تسکین داد و چشمهایم به‌هم رفت.

چشمهایم که بسته شد دیدم درمیان محمدیه بودم، دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزری جلو اطاقم را به‌چوبهٔ دار آویخته بودند. چندنفر داروغهٔ مست پای دار شراب می‌خوردند. مادرزنم با صورتِ برافروخته، با صورتی که درموقعِ اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشمهایش گرد و وحشتزده می‌شود، دست مرا می‌کشید ازمیان مردم رد می‌کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می‌داد و می‌گفت: «این‌هم دار بزنید». من هراسان از خواب پریدم، مثل کوره می‌سوختم، تنم خیس عرق بود و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود. برای اینکه خودم را ازدست این کابوس برهانم بلند شدم آب خوردم و

کمی به سرورویم زدم. دوباره خوابیدم ولی خواب به چشمم نمی‌آمد.

در سایه‌روشن اطاق به‌کوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بودم. به‌نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد. یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ کنم، ولی به‌واسطهٔ تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم را عمدا به‌کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلکهای چشمم را به‌هم فشار دادم، اما به‌خیالم رسید که دایه‌ام بلند شده به‌من نگاه می‌کند. مشتهای خود را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق العاده‌ای رخ نداده بود. درحالت اغما صدای درِ کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش به‌زمین می‌کشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند «صَفرابُره شاتوت... ».

نه، زندگی مثل معمول، خسته‌کننده شروع شده بود. روشنائی زیادتر می‌شد، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچهٔ اطاقم به‌سقف افتاده بود می‌لرزید. بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینهٔ دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با اینکه ننه‌جون می‌دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان می‌کشید. اصلا تا غلیان نمی‌کشید سر دماغ نمی‌آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش از عروسش و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود. چقدر احمقانه است! گاهی بی‌جهت به‌فکر زندگی اشخاص خانهٔ دایه‌ام می‌افتادم؛ ولی نمی‌دانم چرا هرجور

زندگی و خوشی دیگران دلم را به‌هم می‌زند ـ در صورتی که می‌دانستم زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش می‌شود! به‌من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم که سالم بودند، خوب می‌خوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع می‌کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هردقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننه‌جون مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کرد. می‌خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زنم رودرواسی داشتم. وارد اطاقم که می‌شدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم می‌پوشاندم. موی سروریشم را شانه می‌کردم. شبکلاهم را مرتب می‌کردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم. چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود. یادم است درهمین اطاق، روی آب‌انبار، زمستانها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکانه دور کرسی می‌خوابیدیم. تاریک‌روشنْ چشمهایم بازمی‌شد نقش روی پردهٔ گلدوزی که جلو در آویزان بود درمقابل چشمم جان می‌گرفت؛ چه پردهٔ عجیب ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوزکرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار دردست داشت ویک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصه بتکده‌های هند دستهایش را زنجیر کرده بود و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد! پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم دریک سیاهچال با یک مارناگ انداخته بودند که به‌این شکل درآمده بود و موهای سروریششش سفید شده بود. از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به‌این شکل که زیاد دقیق می‌شدم می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب‌آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به‌صورتم مالیده می‌شد

مرا به‌خودش می‌چسبانید.

صبح که چشمم باز شد او به‌همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود. اغلب برا ی فراموشی، برا ی فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به‌یاد می‌آورم. برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم؛ حس بکنم که سالم‌ام؛ هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به‌حال من ترحم می‌آورد، به‌حال این بچه‌ای که خواهد مرد. در مواقع ترسناک زندگی خودم همینکه صورت آرام دایه‌ام را می‌دیدم، صورت رنگ‌پریده، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می‌دیدم، یادگارهای آنوقت درمن بیدار می‌شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می‌کرد که باعث تسکین من می‌شد. یک خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود که رویش مو درآورده بود. گویا فقط امروز متوجه خال او شدم، پیشتر که بصورتش نگاه می‌کردم اینطور دقیق نمی‌شدم. اگر چه ننه‌جون ظاهرا تغییر کرده بود ولی افکارش به‌حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می‌کرد و از مرگ می‌ترسید. مگسهائی که اول پائیز به‌اطاق پناه می‌آوردند. اما زندگی من در هرروز و هردقیقه عوض می‌شد. به‌نظرم می‌آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال انجام بکنند برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر می‌رفت و شاید از صفر هم تجاوز می‌کرد. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند در صورتی که بسیاری ازمردم فقط درهنگام مرگشان خیلی آرام وآهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند.

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد من زدم زیر کاسهٔ آش، فریاد کشیدم، با

تمام قوایم فریاد کشیدم. همهٔ اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به‌شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزائیده بود. رفتند حکیم‌باشی را خبر کردند. من پیش خودم کیف می‌کردم که اقلا این احمقها را به زحمت انداخته‌ام.

حکیم‌باشی با سه‌قبضه ریش آمد، دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناک من بود!

وقتی که تریاک می‌کشیدم افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پرّان می‌شد، در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر وسیاحت می‌کردم، خیالات و افکارم از قید ثقیل و سنگینی چیزهایی زمینی آزاد می‌شد و به‌سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد، مثل اینکه مرا روی بالهای شب‌پرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به‌هیچ مانعی برنمی‌خورد گردش می‌کردم. به‌قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم رفتم دریچهٔ رو به‌حیاطمان، دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود سبزی پاک می‌کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل‌ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه». گویا حکیم‌باشی به آنها گفته بود که من خوب نمی‌شوم. اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد چشمانش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روبروی من زورکی لبخند زد. جلو من بازی درمی‌آوردند، آن‌هم چقدر ناشی؟ به‌خیالشان من خودم نمی‌دانستم! ولی چرا این زن به‌من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ یک‌روز به‌او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود. کاش خوره به پستانهایش افتاده بود! حالا که پستانهایش را می‌دیدم عقم می‌نشست که

آنوقت با اشتهای هرچه تمام‌تر شیرهٔ زندگی او را میمکیدم و حرارت تنمان در هم داخل می‌شده. او تمام تن مرا دستمالی می‌کرده، و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی‌شوهر داشته باشد نسبت به من رفتار می‌کرد. به‌همان چشم بچگی به‌من نگاه می‌کرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من طبق هم می‌زده مثل خواهرخوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب می‌کنند. حالاهم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیرورو و به‌قول خودش تروخشک می‌کرد. اگر زنم، آن لکاته به‌من رسیدگی می‌کرد، من هرگز ننه‌جون را به خودم راه نمی‌دادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایرهٔ فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود. از این جهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به‌من رسیدگی می‌کرد.

لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره‌اش این بوده. به‌علاوه او از ناخوشی من سوء استفاده می‌کرد و همهٔ درددلهای خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح سادهٔ موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد! من از دریچهٔ روبه‌حیاط او را دیده‌ام، چشمهای میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد، به‌خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به‌فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم. گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلا چندروز پیش به‌من گفت که دخترم ـ یعنی آن لکاته ـ به‌ساعت خوبْ پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته، برای بچهٔ خودش. بعد مثل اینکه او هم می‌دانست به‌من دلداری

داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه دوادرمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سر کتاب باز می‌کند و راجع به من با آنها مشورت می‌کند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فال‌گوش، یک کاسه آورد که درآن پیاز، برنج و روغن خراب‌شده بود. گفت اینها را به‌نیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی به‌خورد من می‌داد. فاصله به‌فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به‌ناف من می‌بست ـ همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زوفا، رب‌سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه‌شیر و هزارجور مزخرفات دیگر. ... چندروز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به‌درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به‌دروغ و دونگهای آنها داشتم؟ آیا من خودم نتیجهٔ یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ‌وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و نه اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به‌زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است. اگرچه سابق براین وقتی سلامت بودم چندبار اجبارا به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خود را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم. اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم. دراین شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری درخواب تکرار می‌کنند من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک‌نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ـ با قادر

متعال! چون خدا ازسر من زیاد بود. زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم به‌اندازهٔ جوی ارزش نداشت؛ و دراین موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتا خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده‌اند، تصویر روی زمین را به‌آسمان منعکس کرده‌اند! فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه؟ حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریبا یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود! در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم آنچه را جع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به‌من تلقین کرده بودند یک فریب بی‌مزه شده بود، و دعاهائی که به‌من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد. کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند. به‌قدری حس زندگی درمن زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد. می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود. من میان رجاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، بطوری که فراموش کرده بودم که سابق براین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود حس می‌کردم که نه زندهٔ زنده هستم و نه مردهٔ مرده؛ فقط یک مردهٔ متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

....

سرِ شب ازپای منقل تریاک که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به بیرون نگاه کردم؛ یک درخت خشک سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا

بود. سایه‌های تاریک درهم مخلوط شده بودند. حس می‌کردم که همه‌چیز تهی و موقت است. آسمانِ سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بود که به‌وسیلهٔ ستاره‌های بیشمار درخشانْ سوارخ سوراخ شده باشد. درهمین وقت صدای اذان بلند شد؛ یک اذان بی‌موقع بود؛ گویا زنی ـ شاید آن لکاته ـ مشغول زائیدن بود، سرِ خشت رفته بود. صدای نالهٔ سگی از لابلای اذان صبح شنیده می‌شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هرکسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستارهٔ من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد! شاید اصلا من ستاره نداشته‌ام!».

در این‌وقت صدای یکدسته گزمهٔ مست ازتوی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند. بعد دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم» ؟

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها درهوا بطور مخصوصی می‌پیچید، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمی‌دانستند. ...

دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را فرا گرفت. من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم؛ خوشم آمد که در تاریکی بنشینم. تاریکی، این مادهٔ غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند، من به‌آن خو گرفته بودم. درتاریکی بودکه افکار گم‌شده، ترسهای فراموش‌شده، افکار مهیب باورنکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشهٔ مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به‌من دهن کجی می‌کرد. کنج اطاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکلهای بی‌شکل و تهدیدکننده بود. آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته بود، تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و

نه خوشحال، هردفعه که برمی‌گشتم توی تخم چشمم نگاه می‌کرد. با صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم. یک‌روز سیزده به‌در بود، کنار نهر سورن، من با بچه‌ها سرمامک بازی می‌کردم، همین صورت به‌نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه و مضحک و بی‌خطر داشتند، به‌من ظاهر شده بود، صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم! گویا این سایهٔ همزاد من بود و در دایرهٔ محدود زندگی من واقع شده بود. ...

همینکه بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خودبخود محو و ناپدید شد. رفتم جلوی آینه به‌صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به‌نظرم بیگانه آمد. باورنکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی‌تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم. به‌نظرم آمد نمی‌توانم تنها با خودم در یک اطاق بمانم. می‌ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم کند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می‌شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چالهٔ کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج می‌رفت وزانوهایم سست می‌شد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله برایم غریب بود، معجز بود. چطور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به‌نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می‌دادم تعادلم ازدست می‌رفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی‌اندازه ازمن دور شده بودند. به‌طور مبهمی آرزوی زمین‌لرزه یا یک صاعقهٔ آسمانی می‌کردم برای اینکه بتوانم مجددا در دنیای آرام و روشنی به‌دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: «مرگ ...

مرگ ... » . لبهایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم. اصلا جرات سابق از من رفته بود، مثل مگسهایی شده بودم که اول پائیز به‌اطاق هجوم می‌آورند، مگسهایی خشکیده و بیجان که از صدای وِزوِزِ بال خودشان می‌ترسند. مدتی بیحرکت یک گله دیوار کز می‌کنند، همینکه پی می‌برند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا به‌در و دیوار می‌زنند و مردهٔ آنها در اطراف اطاق می‌افتد.

پلکهای چشمم که پایین می‌آمد یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست؛ یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد؛ در هرصورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود؛ مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت؛ زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند. این حس شهوت کشته‌شده که خواب زاییدهٔ آن بود زاییدهٔ احتیاجات نهایی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می‌کرد؛ و بعد از آنکه بیدار می‌شدم در همان دقیقه هنوز به‌وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم؛ گویا خوابهایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن‌را می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب به‌اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به‌در و دیوار آنها بتهٔ نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می‌کردم و به‌راحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به‌مرگ غریبی مرده بودند. همه سرجای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هرکسی دست می‌زدم سرش کنده می‌شد می‌افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزری

جلو خانه‌مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک دردستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به‌من خیره نگاه می‌کرد. خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به‌زمین افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار. در کوچه‌ها می‌دویدم؛ هرکسی را می‌دیدم سرجای خودش خشک شده بود. می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه پدرِزنم که رسیدم برادرِزنم - برادرِ کوچک آن لکاته- روی سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیبم دوتا کلوچه درآوردم، خواستم به‌دستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد به‌زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک‌روشن بود، خفقان قلب داشتم، به‌نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کرد، دیوارها بی‌اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام می‌خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به‌حال وحشت‌زده به‌تیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را میشمردم و دوباره از سرِ نو شروع می‌کردم. همینکه چشمم را به‌هم فشار دادم صدایی درآمد. ننه‌جون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، ازآن بالا پیرمرد خنزرپنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچهٔ اطاقم ترسناک، سنگین، سنجیده به‌نظرم می‌آمد از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دوطرفشان دوتا لشِ گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می‌کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد. لابد دیشب هم که دست به‌تن زنش می‌مالید یاد گوسفندها

می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت چقدر پول عایدش می‌شد!

جارو که تمام شد به‌اطاقم برگشتم ویک تصمیم گرفتم ـ تصمیم وحشتناک: رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته‌استخوانی را که داشتم از توی مِجری درآوردم، با دامن قبایم تیغهٔ آنرا پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم. این تصمیم را از قدیم گرفته بودم. ولی نمی‌دانستم چه درحرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می‌بریدند، وزن می‌کرد، بعد نگاه تحسین‌آمیز می‌کرد که من هم بی‌اختیار حس کردم که می‌خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم. از دریچهٔ اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملا آبی عمیق روی آسمان پیدا بود. به‌نظرم آمد برای اینکه بتوانم به‌آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانهٔ آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ‌آلود گرفته بود، به‌طوری که روی همهٔ شهر سنگینی می‌کرد. یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود. نمی‌دانم چرا من به‌طرف زمین خم می‌شدم! همیشه در این هوا به‌فکر مرگ می‌افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچهٔ اطاقم یک تابوت می‌بردند که رویش را پارچهٔ سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای «لااله الاالله» مرا متوجه کرد. همهٔ کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمی‌گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می‌رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمردِ بساطی از سرِ سفرهٔ خودش جُم نخورد. همهٔ مردم چه صورت جدی به‌خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند! دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که

دستش بود می‌انداخت و با خودش ذکر می‌کرد. بعد، نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلندبلند تلاوت می‌کرد «اللهم، اللهم ...».

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری نداشت. برعکس کیف می‌کردم که رجّاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلا چندثانیه عوالم مرا طی می‌کردند. آیا اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریک‌تر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می‌کرد. چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم. شبها به‌نظم اطاقم کوچک می‌شد و مرا فشار میدا. آیا درگور همین احساس را نمی‌کنند؟ آیا کسی ازاحساسات بعد ازمرگ خبر دارد؟

اگرچه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یک شبانه‌روز بعضی از اعضای بدن شروع به تحزیه‌شدن می‌کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سرو ناخن می‌روید. آیا احساسات و کر هم بعد از ایستادنِ قلب ازبین می‌روند و یا تامدتی از باقیماندهٔ خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می‌کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند! پیرهائی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل اینکه به‌خواب می‌روند، و یا پیه‌سوزی که خاموش می‌شود. اما یک‌نفر جوانِ قوی که ناگهام می‌میرد و همهٔ قوای بدنش تا مدتی برضد مرگ میجنگد چه احساسی خواهد داشت؟

بارها به‌فکر مرگ و تجزیهٔ ذرات تنم افتاده بودم، به‌طوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید، برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود بشوم. ازتنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد ازمرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همهٔ ذراتِ تن خودم را به دقت

جمع‌آوری می‌کردم و دودستی نگاه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تنِ رجاله‌ها نروند. گاهی فکر می‌کردم آنچه را که می‌دیدم، کسانیکه دم مرگ هستند آنها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود؛ از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم. تنها چیزی که از من دلجوئی می‌کرد امید نیستی پس از مرگ بود. فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد. من هنوز به‌این دنیائی که در آن زندگی می‌کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه دردِ من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بیحیا، پررو، گدامنش، معلومات‌فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود؛ برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنۀ جلو دکان قصابی که برای یک تکه لثه دُم میجنبانند، گدائی می‌کردند و تملق می‌گفتند. فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد. نه، من احتیاجی به دیدنِ اینهمه دنیاهای قی‌آور و اینهمه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم. مگر خدا آنقدر ندیده‌بدیده بود که دنیاهای خودش را بچشم من بکشد؟ اما من تعریف دروغی نمی‌توانم بکنم و در صورتی که دنیای جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کندشده می‌داشتم؛ بدون زحمت نفس می‌کشیدم؛ و بی‌آنکه احساس خستگی کنم، می‌توانستم در سایۀ ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را به‌سر ببرم. پرسه می‌زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمی‌زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می‌خراشید.

....

هر چه بیشتر در خودم فرومی‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم

را در گلویم میشنیدم. تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهائی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولیدمثلْ دونفر را برای دفع تنهایی به هم می‌چسباند در نتیجهٔ همین جنبهٔ جنون‌آمیز است که در هرکس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می‌شود. ...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید! حضور مرگ همهٔ موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچهٔ مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات می‌دهد، و درته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند. در سنهائی که ما هنوز زبان مردم را نمی‌فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم. و درتمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می‌کند. آیا برای کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فروبرود و به‌قدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می‌کند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود. این صدای مرگ است.

دراین رختخوابِ نمناکی که بوی عرق گرفته بود وقتی که پلکهای چشمم سنگین می‌شد ومی‌خواستم خودم‌را تسلیم نیستی‌وشب جاودانی‌بکنم همهٔ یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش‌شده‌ام ازسرِ نو جان می‌گرفت- ترس اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود؛ دگمهٔ ستره‌ام بی‌اندازه بزرگ به اندازهٔ سنگ آسیا بشود؛ ترس اینکه تکه‌نان لواشی که به‌زمین می‌افتد مثل شیشه بشکند؛ دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز به‌زمین بریزد و

شهر آتش بگیرد؛ وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد؛ دلهرهٔ اینکه پیرمرد خنزرپنزری جلو بساطش به‌خنده بیفتد ـ آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتوند بگیرد ـ؛ ترس اینکه کرم توی پاشویهٔ حوض خانه‌مان مار هندی بشود؛ ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به‌وسیلهٔ لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به‌هم قفل بشود؛ هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی به‌دادم نرسد. ...

من آرزو می‌کردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آنرا حس می‌کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه‌هائی که صدای سرفهٔ یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می‌داد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکهٔ خون درآن پیدا بشود ـ خون این مادهٔ سیال ولرم و شورمزه که از تهِ بدن بیرون می‌آید که شیرهٔ زندگی است و ناچار باید قی کرد؛ و تهدید دائمی مرگ که همهٔ افکار او را بدون امید برگشت لگدمال می‌کند و می‌گذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتک هرکسی را به‌خودش ظاهر می‌سازد؛ گویا هرکسی چندین صورت با خودش دارد! بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائما استعمال می‌کنند که طبیعتا چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. این‌دسته صرفه‌جو هستند. دستهٔ دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند؛ و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می‌دهند ولی همینکه پا به‌سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود؛ آنوقت صورت حقیقی آنها ازپشت صورتک آخری بیرون می‌آید.

نمی‌دانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد! من حتم داشتم که پیش از مرگْ یکنفر دیوانهٔ

زنجیری دراین اطاق بوده؛ نه‌تنها دیوارهای اطاقم بلکه منظرهٔ بیرون، آن‌مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزری، دایه‌ام، آن لکاته، و همهٔ کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسهٔ آشی که تویش آشِ جو می‌خوردم، و لباسهائی که تنم بود، همهٔ اینها دست به‌یکی کرده بودند برای این افکار را درمن تولید بکنند.

چند شب پیش همینکه در شاهنشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایهٔ خودم را بردیوار خیسِ عرق‌کرده دیدم. دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم که دهسال قبل وقتی که بچه بودم، درست یادم بود سایهٔ تنم همینطور روی دیوارِ عرق‌کردهٔ حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم؛ ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت. سایهٔ آنها هم مثل دهسال پیش بود ـ مثل وقتی که بچه بودم. حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایهٔ سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوارِ حمام بیمعنی و بی‌مقصد گذشته است؛ ولی دیگران سنگین، محکم و گردن‌کلفت بودند. لابد سایهٔ آنها به‌دیوار عرق‌کردهٔ حمام پررنگ‌تر و بزرگ‌تر می‌افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می‌گذاشت. درصورتی که سایهٔ من خیلی زود پاک می‌شد.

سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم. در هرصورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانهٔ حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

☼ ☼ ☼

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده. اغلب به‌این نقش که نگاه می‌کنم مثل این است که بنظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است. ... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می‌کند. یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوزکرده شبیه جوکیان هندوستان چمباتمه زده، عبا به‌خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به‌حالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش را به‌دهنش گذاشته؛ رو به‌روی او دختری با لباس سیاه بلند و با حالت غیرطبیعی، شاید یک بوگام‌داسی است، جلو او می‌رقصد، یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آبْ فاصله است.

☼ ☼ ☼

پای بساط تریاک همهٔ افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر می‌کرد، جسمم خواب می‌دید، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز می‌کرد. تریاک روح نباتی، روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود. من در عالم نباتی سیر می‌کردم، نبات شده بودم؛ ولی همینطور که جلو منقل و سفرهٔ چرمی چرت می‌زدم و عبا روی کولم بود نمی‌دانم چرا یاد پیرمرد خنزرپنزری افتادم! او هم همینطور جلو بساطش قوز می‌کرد و به همین حالتِ من می‌نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد. بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه؛ گونه‌هایم برافروخته، رنگ گوشت جلو قصابی بود؛ ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم؛ چشمهای بیمارم حالت خسته، رنجیده و بچگانه داشت. مثل اینکه همهٔ چیزهای ثقیل زیرزمینی و مردمی درمن آب شده بود! از صورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از خودم می‌بردم. جلو آینه به‌خودم می‌گفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشم گیر کرده، ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی‌آید یا اصلا اشک درنمی‌آید! ...» بعد دوباره می‌گفتم: «تو احمقی! چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی؟ هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شرابْ توی پستوی اطاقت نیست؟ یک جرعه بنوش و دِبُرو که رفتی! احمق! تو احمقی!»

من با هوا حرف می‌زدم! افکاری که برایم می‌آمد به‌هم مربوط نبود. صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمی‌فهمیدم. درسرم

این صداها با صداهای دیگر مخلوط می‌شد؛ مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگ‌تر از معمول به‌نظر می‌آمد، پلکهای چشمم سنگینی می‌کرد، لبهایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه‌ام توی چارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم. صورت دایه‌ای بیحرکت بود؛ چشمهای بی‌نورش به‌من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و افسردگی بود. عموما حرکتِ احمقانه به‌خنده می‌اندازد، ولی خندهٔ من عمیق‌تر ازآن بود. این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در تهِ تاریکی شبها گم شده است یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و باگامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم؛ کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود؛ تکیه به دیوار دادم؛ سرِ خودم را به جرز دیوار چسپانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد؛ بعد نمی‌دانم این ترانه را از کجا شنیده بودم! با خودم زمزمه کردم «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به‌دلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد. اضطراب و حالتِ غم‌انگیزی بود؛ مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد؛ مثل هوای پیش از طوفان؛ آنوقت دنیای حقیقی از من دور می‌شد و در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش‌ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت. در این وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه کس می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دمِ درچهٔ اطاقم پیرمردِ خنزرپنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمی‌دانم در حرکات و قیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود! دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که دیده است که پیرمرد خنزرپنزر شبها می‌آید در اطاق زنم؛ و از

پشت در شنیده بود که لکاته به‌او می‌گفته «شال گردنتو وا کن!»

هیچ فکرش را نمی‌شود کرد! پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به‌چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک، زرد و کرم‌خوردهٔ پیرمرد که از لایش آیاتِ عربی بیرون می‌آمد روی لپ زنم بود. اصلا چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته‌ام جلو خانهٔ ما پیداش شد؟ آیا خاکسترنشین بود؟ خاکسترنشینِ این لکاته شده بود؟ یادم هست همان‌روز رفتم سر بساط پیرمرد قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم‌خورده از لای لبِ شکریش بیرون آمد، خندید، یک خندهٔ زنندهٔ خشک کرد که مو به‌تن آدم راست می‌شد؛ و گفت: «آیا ندیده می‌خری؟ این کوزه قابلی نداره هان. جوون ببر، خیرشو ببینی». با لحن مخصوصی گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی». من دست کردم جیبم، دودرهم و چهارپشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش، بازهم خندید، یک خندهٔ زننده کرد به‌طوری که مو به‌تن آدم راست می‌شد. من از روز خجالت می‌خواستم به‌زمین فروبروم. با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم. از همهٔ بساط جلو او بوی زنگ‌زدهٔ چیزهای چرک‌وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام می‌شود. شاید می‌خواست چیزهای وازدهٔ زندگی را به رخِ مردم بکشد! به مردم نشان بدهد! آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیای بساطش همه مرده، کثیف و ازکارافتاده بود؛ ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیای مرده به‌قدری تأثیر خودشان را درمن گذاشتند که آدمهای زنده نمی‌توانستند درمن آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننه‌جون برایم خبرش را آورده بود، به‌همه گفته بود «با یک گدای کثیف!» دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بود و خودش هم به حمام رفته.

سایهٔ او به‌دیوار عرق‌کردهٔ حمام چه‌جور بوده است؟ لابد یک سایهٔ

شهوتی که به‌خودش امیدواری بوده! ولی روی‌هم‌رفته این‌دفعه ازسلیقهٔ زنم بدم نیامد؛ چون پیرمردِ خنزرپنزری یک آدمِ معمولی لوس و بی‌مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب می‌کنند نبود. این دردها، این قشرهای بدبختی که به‌سروروی پیرمرد پینه‌بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه‌خدا نمایش می‌داد و با آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم‌خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد که مرا تحقیر می‌کرد ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم. با تمام وجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد، صدای عجز و لابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. حال بحران، حالی که قبلا به‌دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارتِ سوزانی سرتاپایم را گرفته بود؛ داشتم خفه می‌شدم؛ رفتم دررختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. ازشدتِ تب مثل این بود که همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشه برحاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود. لباسهایم تنم را فشار می‌داد. بی‌جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم. با خودم زمزمه می‌کردم: «بیش از این ممکن نیست... تحمل‌ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با حالت شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: «بیش ازین...»؛ بعد اضافه می‌کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می‌کردم متوجه نبودم. فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می‌کردم. شاید برای رفع تنهائی با سایهٔ خودم حرف می‌زدم! در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم. در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود که

گاهی به‌فکر من می‌افتد. باز هم جای شکرش باقی است! اوهم می‌دانست که من زنده هستم و زنج می‌کشم و آهسته خواهم مرد. جایش شکرش باقی بود. فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم! اگر می‌دانست آن‌وقت آسوده و خوشبخت می‌مردم. آن‌وقت من خوشبخت‌ترین مردمام روی زمین بودم. این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می‌کرد که به‌من تسکین می‌داد! این‌دفعه حالش بهتر بود؛ فربه و جاافتاده شده بود؛ ارخلق سنبوسهٔ طوسی پوشیده بود؛ زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، وسمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت‌قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابهٔ دست چپش را به‌دهنش گذاشت. آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین‌خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم؟ همان دختری که حالت آزاد و بچگانه و موقت داشت و مچ پای شهوت‌انگیزش اززیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به‌او نگاه می‌کردم درست ملتفت نمی‌شدم. دراین وقت مثل اینکه پرده‌ای ازجلو چشمم افتاد! نمی‌دانم چرا یاد گوسفندهای دمِ دکان قصابی افتادم! او برایم حکم یک تکه گوشتِ لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دل‌ربائی سابق را به‌کلی ازدست داده بود. یک زنِ جاافتادهٔ سنگین و رنگین شده بود که به‌فکر زندگی بود؛ یک زنِ تمام‌عیار! زنِ من! با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل‌رس شده بود؛ درصورتی که خودم به‌حالت بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشمهایش خجالت می‌کشیدم. زنی که به همه کس تن درمی‌داد الا به‌من؛ و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیت می‌دادم. آنوقتی که یک صورت سادهٔ بچگانه، یک حالت محو گذرنده

داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزری سرِ گذر روی صورتش دیده نمی‌شد. نه، این همانکس نبود.

او به طعنه پرسید که «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی؟ آیا هرچی دلت میخواد نمی‌کنی؟ به سلامتی من چکارداری؟» او در را به هم زد و رفت. اصلا برنگشت به‌من نگاه بکند. گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم! او همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید. چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم گریه بکنم پوزش بخواهم. آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چندقرن گذشت؟ نمی‌دانم! مثل دیوانه‌ها شده بودم و از دردِ خودم کیف می‌کردم، یک کیفِ ورای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستند تا این اندازه کیف بکنند. درآن‌وقت به برتری خودم پی بردم؛ برتری خودم به رجاله‌ها، به طبیعت، به خداها حس کردم؛ خداهائی که زائیدهٔ شهوتِ بشر هستند. یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ‌تر شده بودم. چون یک جریان جاودانی و لایتناهی درخودم حس می‌کردم. ... ولی او دوباره برگشت. آن‌قدرها هم که تصور می‌کردم سنگ‌دل نبود. بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه بپایش افتادم، صورتم را بساق پای او مالیدم و چندبار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت! اما توی قلبم، در ته قلبم می‌گفتم «لکاته ... لکاته!». ماهیچه‌های پایش را که طعم گونهٔ خیار می‌داد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمی‌دانم چقدر وقت گذشت! همینکه به‌خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها و دردهای بشر را

درخـودم حـس کـردم و بـه همـان حالـت مثـل وقتـی کـه پـای بـساط تریـاک مـی‌نشـستم، مثـل پیرمـرد خنزرپنـزری کـه جلـو بـساط خـودم مـی‌نـشیند، جلـو پیه‌سوزی که دود می‌زد مانده بودم. از سر جایم تکان نمی‌خوردم، همانطور که به دودهٔ پیه‌سوز خیره نگاه می‌کردم، دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسهٔ آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلا باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلوی آینه دوده‌ها را به صورت خودم مالیدم. چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم ول می‌کردم، دهنم را میدرانیدم، توی لپ خودم باد می‌کردم، زیر ریش خود را بالا می‌گرفتم و ازدوطرف تاب می‌دادم، ادا درمی‌آوردم. صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت! گویا همهٔ شکلها، همهٔ ریختهای مضحک، ترسناک و بـاورنکردنی کـه در نهـاد مـن پنهـان بـود بـه ایـن‌وسیله همـهٔ آنهـا را آشـکار می‌دیدم. این حالات را درخودم می‌شناختم و حس می‌کردم و درعین حال بـه‌نظـرم مـضحک مـی‌آمدنـد. همـهٔ ایـن قیافـه‌هـا درمـن و مـال مـن بودنـد. صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به‌یک اشارهٔ سرانگشت عوض می‌شدند. شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همهٔ اینها را درخودم دیدم؛ گوئی انعکاس آنها درمن بوده! همهٔ این قیافه‌ها درمن بوده ولی هیچکدام ازآنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من دراثر یک تحریک مجهول، دراثر وسواسها، جماعها و ناامیدیهای موروثی دورست نـشده بـود؟ و مـن کـه ناگهـان ایـن‌بـار مـوروثی بـودم بـه وسـیلهٔ یـک حـس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به‌خودش می‌گرفت! ولی آیا درحالت

آخری هم حالاتی که دائما ارادهٔ تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ به‌هرحال فهمیدم که چه کارهائی ازدست من ساخته بود! به قابلیتهای خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خندهٔ خراشیدهٔ زننده و ترسناکی بود! به‌طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یک صدای خارجی، یک خنده‌ای که اغلب بیخِ گلویم پیچیده بود، بیخ گوشم شنیده بودم درگوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد. با سرانگشتم آن‌را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم دیدم ننه‌جون با رنگ پریدهٔ مهتابی و موهای ژولیده و چشمهای بی‌فروغ وحشت‌زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به‌من مات نگاه می‌کرد. من دستهایم را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خودم را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را یک حلقهٔ آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودند در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زنم را می‌داد و طعم کونهٔ خیار با تلخی ملایمی دردهنم بود. دستم را روی تنم می‌مالیدم و درفکرم اعضای بدنم را ـ ران، ساق پا، بازو و همهٔ آنها را ـ با اعضای تن زنم مقایسه می‌کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زنم، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تنِ او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسهٔ شهوت‌انگیز کافی بود. ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم به‌قدری تنگ و سوزان شد که به‌کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. ازصدای یک دسته گزمهٔ مست بیدار شدم که از

تـوی کوچـه مـی گذشـتند، فحـشهای هـرزه بـه هـم مـی‌دادنـد و دسـته‌جمعـی می‌خواندند: «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟».

یادم افتاد، نه، یکمرتبه به‌من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ درآن حل شده بود و با یک جرعهٔ آن همهٔ کابوسهای زنـدگی نیست و نـابود می‌شد. ولی آن لکاتـه ... ؟ ایـن کلمـه مرا بیشتر به‌او حریص می‌کرد، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می‌داد. چه بهتر از این می‌توانستم تصور بکنم؟ یک پیالـه ازآن شراب بـه او می‌دادم و یک پیاله هم خودم سر می‌کشیدم. آن‌وقت درمیان یک تشنج با هم می‌مردیم.

عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عـشق رجالـه‌هـا را بایـد در تـصنیفهای هـرزه و فحـشا و اصـطلاحات رکیک که در عالمِ مستی و هشیاری تکرار می‌کنند پیدا کرد. مثل «دست خر تـو لجن زدن، و خـاک توسر کـردن». ولـی عـشق نـسبت بـه او بـرای مـن چیـز دیگری بود. راست است که من او را از قدیم می‌شناختم: چشمهای مورت عجیب، دهـن تنـگ نیمـه‌بـاز، صدای خفـه و آرام، همهٔ اینهـا بـرای مـن پـر از یادگارهـای دور و دردنـاک بـود؛ و مـن درهمـهٔ اینهـا آنچـه را کـه ازآن محـروم مانده بودم که یک چیـز مربوط بـه خودم بـود و از من گرفتـه بودنـد جستجو می‌کردم.

آیـا بـرای همیـشه مـرا محـروم کـرده بودنـد؟ بـرای همـین بـود کـه حـس ترسناکتری درمن پیدا شده بود. لـذت دیگـری کـه بـرای جبران عشق ناامیـد خودم احساس می‌کردم، برایم یکنوع وسواس شده بـود. نمـی‌دانـم چـرا یـاد مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم افتاده بودم که آستینش را بـالا مـی‌زد، بسم الله می‌گفت و گوشتها را می‌برید. حالـت و وضـع او همیـشه جلو چشمم بـود.

بالأخره من هم تصمیم گرفتم، یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته‌استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم، بعد سررویم را با شال گردن پیچیدم، حس کردم که درعین حال یک حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و مرد خنزرپنزری در من پیدا شده بود. بعد پاورچین به‌طرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم؛ مثل این بود که خواب می‌دید؛ بلندبلند با خودش می‌گفت: «شال گردنتو واکن». رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌کننده‌ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. اوه! چه‌قدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفسِ همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم که ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست؟ یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه! ولی او تنها بود. فهمیدم هرچه به‌او نسبت می‌دادم افترا و بهتان محض بوده. ازکجا هنوز اودختر باکره نبود! ازتمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین‌وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خندهٔ خفه و مسخره‌آمیز که مو را به‌تن آدم راست می‌کرد شنیدم. این صدا تمام رگهای تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود همان طوری که تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم می‌دادم به قصاب جلو خانه‌مان تا به‌مردم بفروشد، خودم یک تکه ازگوشت رانش را بعنون نذری می‌دادم به پیرمرد قاری، و فردایش می‌رفتم به‌او می‌گفتم: می‌دونی او گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ اگر او نمی‌خندید این کار را میبایسی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد؛ چون ازحالت چشمهای او خجالت می‌کشیدم. به‌من سرزنش می‌داد. بالاخره از

کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم چون همهٔ افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود ازخودم دور کردم. در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام؛ پیرهن چرکی که روی گوشتِ تنِ او بود؛ پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تنِ او، بوی عطر موگرا می‌داد، و ازحرکتِ تنش، از هستی او دراین پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود ازصدای داد و بیداد زنم بیدار شدم که سر گم‌شدن پیراهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می‌کرد «یه پیرهن نو نالون... !». درصورت سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون هم راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیراهن کهنهٔ زنم را نداشتم؟

ننه‌جون که شیر ماچه‌الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته‌استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت: آن را در بساط پیرمرد خنزرپنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دست بدرد بخوره!». من گزلشک را برداشتم نگاه کردم؛ همان گزلیک خودم بود. بعد ننه‌جون به‌حال شاکی و رنجیده گفت: «آره! دخترم ـ یعنی آن لکاته ـ صبح سحری می‌گه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی. منکه نمیخوام مشغول ذمهٔ شما باشم! اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می‌دونستیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب می‌رفتم کمرش رو مشت و مال بدم دیدم رو بازوش گل‌گل کبود بود. به‌من نشان داد گفت بیوقتی رفتم تو زیرزمین، ازما بهترون ویشگونم گرفتند.». دوباره گفت: «هیچ می‌دونستی خیلی وقت زنت آبستن بوده؟» من خندیدم و گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیرمرد قاری‌یه، لابد به روی اون جنبیده!»

بعد ننه‌جون به‌حالت متغیر ازدر خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فورا بلند شدم، گزلشیک دسته‌استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و درِ آن‌را بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه برروی من جنبیده باشد. حتما به‌روی پیرمردِ خنزرپنزری جنبیده بود!

بعد ازظهر در اطاقم باز شد؛ برادر کوچکش ـ برادر کوچک آن لکاته ـ در حالیکه ناخنش را می‌جوید وارد شد. هرکس که آنها را می‌دید فورًا می‌فهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم‌شباهت! دهنِ کوچک تنگ، لبهای گوشت‌آلوی تر و شهوتی، پلکهای خمیدهٔ خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمائی بی‌ترتیب و صورت گندم‌گون داشت. درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات بیروح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده بود. قیافه‌ای که هرکاری را برای ادامهٔ زندگی جایز می‌دانست؛ مثل اینکه طبیعت قبلا پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهنش را می‌دانستم، مثل طعم کونهٔ خیار تلخ و ملایم بود. وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به‌من نگاه کرد و گفت: «شاه‌جون می‌گه حکیم باشی گفته تو می‌میری ازشرت خلاص میشیم. مگه آدم چطور می‌میره؟» من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام».

«شاه جون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود همهٔ خونه مال ما می‌شد».

من بی‌اختیار زدم زیر خنده؛ یک خندهٔ خشک زننده بود که مو را به‌تنِ آدم راست می‌کرد به طوری که صدای خودم را نمی‌شناختم. بچه از

اطاق بیرون دوید. دراین وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب ازروی کیفْ گزلیک دسته‌استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می‌کرد! کیف بریدن گوشت لخم که ازتوی آن خونِ مرده، خونِ لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخرهٔ گوسفندها قطره‌قطره خونانه به زمین میچکید. سگِ زرد جلو قصابی و کلهٔ بریدهٔ گاوی که روی زمینِ دکان افتاده بود با چشمهای تارش رک نگاه می‌کردن و همچنین سر همهٔ گوسفندها، با چشمهائی که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم می‌دانستند!

بالاخره می‌فهمم که نیمچه‌خدا شده بودم، ماورای همهٔ احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را درخودم حس می‌کردم.

ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک‌باره به‌نظرم رسید که با خودم حرف می‌زدم، آن‌هم بطور غریبی. خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به‌قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی‌آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف می‌زدم.

دراین اطاق که مثل قبرْ هرلحظه تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد با پوستین و عبائی که به خودم پیچیده بودم و شال‌گردنی که بسته بودم به‌حالت کپ‌زده سایه‌ام به دیوار افتاده بود. سایهٔ من خیلی پررنگ‌تر و دقیق‌تر ازجسم حقیقی من به دیوار افتاده بود. سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود. گویا پیرمرد خنزرپنزری، مردِ قصاب، ننه‌جون و زن لکاته‌ام همه سایه‌های من بودند؛ سایه‌هائی که میان آنها محبوس بودم. دراین وقت شبیه

یک جغد شده بودم ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود، و به‌شکل لکه‌های خونْ آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند! سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا به‌دقت می‌خواند. حتما او خوب می‌فهمید، فقط او می‌توانست بفهمد. ازگوشهٔ چشمم که به سایهٔ خودم نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود. با هیکلهای ترسناک که از درو دیوار، از پشت پرده، به‌من دهن کجی می‌کردند. گاهی اطاقم به‌قدری تنگ می‌شد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم. شقیقه‌هایم می‌سوخت، اعصابم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینهٔ مرا فشار می‌داد، مثل وزن لش‌هائی که روی گُردهٔ یابوی سیاه لاغر می‌اندازند و به قصابها تحویل می‌دهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یکنفر لال که هرکلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یک فرد شعر را به‌آخر می‌رساند دوباره ازسرِ نو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش نالهٔ اره درگوشت تن رخنه می‌کرد؛ فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد.

هنوز چشمهایم به‌هم نرفته بود که یکدسته گزمهٔ مست از پشت اطاقم رد می‌شدند و دسته جمعی می‌خواندند: «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟» با خودم گفتم: در صورتی که آخرش به‌دست داروغه خواهم افتاد. ناگهان یک قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم، پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته‌استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم درآوردم و پاورچین پاورچین به‌طرف اطاق آن لکاته رفتم. دم در که رسیدم اطاق در تاریکی غلیظی غرق

شده بود. به‌دقت گوش دادم؛ صدایش را شنیدم که می‌گفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!».

صدایش یک زنگ گوارا داشت؛ مثل صدای بچگیش شده بود، مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت درخواب می‌کنند. من این صدا را سابق درخواب عمیقی شنیده بودم. آیا خواب می‌دید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختربچه‌ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می‌کرد. من کمی ایست کردم؛ دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو، شال گردنتو وا کن!»

من آهسته درتاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم، ولی نمی‌دانم چرا همینطور که گزلیک دسته‌استخوانی دردستم بود در رختخواب رفتم؟ حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه‌ای به‌کالبد من دمید. بعد تنِ گوارا، نمناک و خوش‌حرارتش او را به‌یاد همان دخترک رنگ‌پریدهٔ لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در تهِ دلم از او اکراه داشتم. به‌نظرم می‌آمد که حس عشق و کینه با هم توام بود. تنِ مهتابی و خنک او، تن زنم مارناگ که دور شکار خودش می‌پیچید ازهم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد. عطر سینه‌اش مست‌کننده بود. گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت. دراین لحظه آرزو می‌کردم که زندگی قطع بشود؛ چون دراین دقیقه همهٔ کینه و بغضی که نسبت به او داشتم ازبین رفت و سعی می‌کردم که جلو گریهٔ خودم را بگیرم. بی‌آنکه ملتفت باشم مثل مهرگیاهْ پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسپید. من حرارت گوارای این گوشت تروتازه را حس می‌کردم؛ تمام ذرات تن سوزانم این حرارا را مینوشیدند. حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش

می‌کشید. احساس ترس وکیف به‌هم آمیخته شده بود. دهنش طعم کونهٔ خیار می‌داد و گس‌مزه بود. درمیان این فشار گوارا عرق میریختم و ازخود بیخود شده بودم. چون تنم، تمامی ذرات وجودم بودند که به من فرمان‌روائی می‌کردند؛ فتح و پیروزی خود را به‌آواز بلند می‌خواندند؛ من محکوم و بیچاره دراین دنیای بی‌پایان درمقابل امواج هوا و هوس سرِ تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می‌داد به صورتم چسپیده بود و فریاد اضطراب و شادی ازتهِ وجودمان بیرون می‌آمد. ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید به‌طوری که از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب‌شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند. گمان کردم دیوانه شده است. درمیان کشمکشْ دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که دردستم بود به‌یک جای تن او فرورفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت. او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که درمشت من پر شده بود همینطور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد؛ به‌تن او مالیدم، کاملا سرد شده بود. او مرده بود.

در این بین به‌سرفه افتادم؛ ولی این سرفه نبود؛ صدای خشک و زننده‌ای بود که مو را به‌تنِ آدم راست می‌کرد. من هراسان عبایم را روی کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم. جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلوی آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم. دیدم شبیهِ ـ نه اصلا ـ پیرمرد خنزری شده بودم. موهای سر وریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آنجا بوده؛ همه سفید شده بود. لبم مثل لب پیرمرد دریده بود؛ چشمهایم

بدون مژه بود؛ یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلا طور دیگر فکر می‌کردم؛ طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را ازدست او، ازدست دیوی که درمن بیدار شده بود نجات بدهم. همینطورکه دستم را جلوی صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خندهٔ سخت‌تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خندهٔ عمیقی که معلوم نبود ازکدام چالهٔ گمشدهٔ بدنم بیرون می‌آمد! خندهٔ تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میانِ تهی درمیآمد. من پیرمرد خنزری شده بودم.

☼ ☼ ☼

ازشدت اضطراب مثل این بود که ازخواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم! چشمهایم را مالاندم. در همان اطاقِ سابق خودم بودم. تاریک‌روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود. بانگ خروس ازدور شنیده می‌شد. در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکسترِ سرد شده بود و به‌یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به‌یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم؛ ولی گلدانْ روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایهٔ خمیده ...، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بودکه سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به‌شکل کوزه از دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود. خنده خشک و زننده‌ای می‌کرد که مو به‌تن آدم راست می‌ایستاد. همین که خواستم از جایم بلند شوم از در اطاق بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم به‌دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم؛ ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجرهٔ روبه‌کوچهٔ اطاقم راباز کردم؛ هیکل خمیدهٔ پیرمرد را درکوچه دیدم که شانه‌هایش ازشدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود، افتان و خیزان می‌رفت تا اینکه به‌کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به‌خودم نگاه کردم. دیدم لباسم پاره، سرتاپایم آلوده به خونِ دلمه‌شده بود؛ دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم درهم میلولیدند، و وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد.

پایان